نصاب فارسي

برای

امتحان بي - اے پاس کورس

مولفهٔ

آقا محمد کاظم شیرازی

دیرین معلم لسان فارسي در بورڈ آف اگزامنرس و فیلو و مدرس
فارسي در کلکته یونیورسٹي وغیره وغیره

کلکته

در مطبع کلکته یونیورسٹي طبع گردید

سنهٔ ۱۹۳۰ ع

بسم الله الرحمن الرحیم *

منتخب از سیاست نامهٔ نظام الملک

فصل اول

اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم غیاث الدنیا و الدین قدس سره

ایزد تعالی اندر هر عصری یکی را از میان خلق برگزیند - و او را به هنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته گرداند - و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد - و در فساد و آشوب و فتنه بدو بسته گرداند - و هیبت و حشمت او در دلها و چشم خلایق بگستراند - تا مردمان اندر عدل او روزگار می گذرانند و ایمن می باشند - و بقای دولت او می خواهند * و اگر از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهای حق تعالی پدید آید - و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند - و پاداش کردار ایشان را بچشاند - هر آینه از شومی عصیان خشم و خذلان حق تعالی بدان مردمان در رسد - پادشاهی نیک از میان ایشان برود - و شمشیرهای مختلف کشیده شود - و خونها ریخته آید - و هر کرا دست قویتر هر چه خواهد همی کند - تا آن گناهکاران اندر آن آنتها و خون ریزش هلاک شوند * و

مثال این چنانست - که آتش در نیستان افتد - هر چه خشک باشد بسوزد - و از جهت مجاورت خشک بسیار نیز از تر سوخته شود * پس از بندگان یکی را بتوفیق ایزدي سعادتی و دولتی حاصل شود - و او را حق تعالی بر اندازهٔ او اقبالی ارزاني دارد و عقلی و علمی دهد که او بدان عقل و علم زیردستان خود را هر یک بر اندازهٔ خویش بدارد - و هر یک را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد - و خدمتکاران را از میان مردمان بر گزیند - و هر یکی را از ایشان منزلتی و پایگاهی دهد - که در کفایت مهمات دیني و دنیاوی رعایا بر ایشان اعتماد کنند - و از رعایا آنکه راه اطاعت سپرند و بکار خویش مشغول باشند - از رنجها آسوده دارد تا در سایهٔ عدل او براحت روزگار مي گذرانند * و باز از کسی از خدمتگاران و گماشتگان ناشایستگي و دراز دستي پدید آید - اگر بتادیبی و پندی و مالشی ادب گیرد - و از خواب غفلت بیدار شود - او را بر آن کار دارد - و اگر بیداری نیابد - هیچ ابقا نکند - و او را بکسی دیگر که شایسته بود بدل کند * و از رعایا کسانی که ایشان حق نعمت نشناخته قدر ایمنی و راحت را ندانند - و بدل خیانتی اندیشند و تمردي نمایند - و پای از حد خویش بیرون نهند - بر اندازهٔ گناه بایشان عتاب و خطاب رود * و دیگر آنچ بعمارت جهان پیوندد از بیرون آوردن کاریزها - و کندن جویهای معروف - و پلها ساختن بر گذر آبهای عظیم - و آبادان کردن دیهها و مزارع - و بر آوردن حصارها - و بنا افگندن شهرهای نو - و بناهای رفیع و نشستگاههای بدیع بجای آرد - و بر شاهراهها رباط فرماید - از کردن آن نام همیشه او را بماند - و ثواب آن بدان جهان او را حاصل بود - و دعوات بخیر او را پیوسته شود *

چون تقدیر تعالی خواست که این روزگار تاریخ روزگارهای گذشتهٔ دیگران گردد - و طراز کردارهای ملوک پیشین شود - و خلائق را سعادتی ارزاني دارد - خداوند عالم سلطان اعظم را از دو اصل بزرگوار پدید آورد - و او را بکرامتها و بزرگیها آراسته گردانید * پس آنچ بدان حاجت باشد ملوک را - از خوبی نیکو و عدل و مردانگی و دلیري و سواري و دانش و بکار داشتن انواع سلاح و راه بردن بهنرها و شفقت و

مرحمت بر خلق و وفا کردن نذرها و وعدها و طاعت حق تعالی بجای آوردن و حرمت داشتن اهل علم و گرامی کردن زاهدان و صلحا و حکما او را ارزاني داشت * ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته دارد - و چشم بد و عین الکمال ازین مملکت دور دارد * تا خلایق اندر عدل و سیاست این خداوند عالم روزگار مي گذرانند - و بدعای خیر مشغول مي باشند *

و چون حال دولت چنین است که گفته آمد - اندازهٔ دانش و شناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود - و دانش او همچو شمعی باشد که بسیار روشنائي از او افروخته آید - و مردمان بدان روشنائي راه یابند - و از تاریکي بیرون آیند - و او را هیچ مستشیري و راه نمائي حاجت نباشد * و چون این بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچ پادشاهانرا از آن چاره نیست بنویس - و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته اند و اکنون شرط آن بجای نمي آرند - چه پسندیده چه ناپسندیده - آنچ بنده را فراز آمد - از شنیده و دانسته و خوانده یاد کرده شود * بر حکم فرمان اعلی این چند فصل بر سبیل اختصار نوشته شد - آنچ لایق هر فصلی بود در آن فصل یاد آمد بعبارتی روشن - بتوفیق الله عز و جل *

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهان را

پادشاهانرا نگاه داشت رضای اوست تعالی شانه - و رضای حق عز اسمه اندر احسان بود که با خلق کرده شود - و عدلی که میان ایشان گسترده شود بس است - چون دعای خلق بر نیکوئي پیوسته گردد آن مملکت پایدار بود - و هر روز بزیادت باشد - آن ملک از دولت و روزگار متمتع بود - بدینجهان نیکو نام و بدان جهان رستگاري یابد - و حساب او سهلتر باشد که گفته اند - اَلمُلکُ یَبقي مَعَ الکُفرِ وَ لَا یَبقي مَعَ الظُّلم - معني آنست که ملک با کفر بپاید و با ستم و ظلم نپاید *

حکایت در این معني

در اخبار آمده است که یوسف علیه السلام چون از دنیا بیرون رفت - وصیت کرده بود که مرا بنزد جدم ابراهیم علیه السلام دفن کنید - چون تابوت یوسف علیه السلام نزدیک حظیره آوردند - جبرئیل علیه السلام بیامد - و گفت - این جای او نیست که او را جواب ملکی که رانده است بقیامت بباید دادن - پس چون حال یوسف علیه السلام ایدون باشد بنگر تا حال دیگران چگونه بود *

گویند عبد الله بن عمر الخطاب رضي الله عنهما در بیرون رفتن پدرش از این جهان ویرا پرسید که ای پدر ترا کی بینم - گفت بدانجهان - گفت زودتر مي خواهم - گفت - شب اول یا شب دوم یا شب سیوم مرا در خواب بیني - پس دوازده سال بر آمد او را در خواب ندید - پس از دوازده سال او را بخواب دید - گفت - ای پدر - نگفته بودي که پس از سه شب ترا بینم - گفت - مشغول بودم - که در سواد بغداد پلی ویران شده بود و گماشتها تیمار آن نداشته بودند - و گوسفندی را دران پل دست بسوراخي فرو شد و بشکست - تا اکنون جواب آن مي دادم *

پادشاه وقت باید بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلایق که در زیر فرمان اند از او خواهند پرسید - و اگر بکسی حوالت کند نخواهند شنید - پس چون چنین است باید که ملک این مهم بهیچکس باز نگذارد و از کار خویش و خلق غافل نباشد - چنانک تواند در سر و علانیه از احوال ایشان بر مي رسد - و دستهای دراز کوتاه میکند - و ظلم ظالمان را باز مي دارد - تا برکات بروزگار و دولت او مي رسد - بتوفیق الله وحده *

فصل چهارم

اندر برسیدن بیوسته از احوال عمال و وزیران و غلامان

عمال را که عملی دهند ایشانرا وصیت کردن باید تا با خلق خدای عز و جل نیکو روند و جز مال حق نستانند - و آن نیز بمدارا و بمجاملت طلب کنند - و تا

ایشانرا دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند - که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد - و در مکافأ این ارتفاع که خواهند رسیدن از ضرورت به نیم درم بفروشند و اندر آن مستأصل و آواره شوند -: و اگر کسی از رعیت درمانده و بگار و تخم حاجتمند گردد او را وام دهند و سبک باز دارند تا بر جای بماند و از خانهٔ خویش بغربت نیفتد *

و از احوال عامل پیوسته می باید پرسید - اگر همچنین می رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارند - و اگر نه بکسان شایسته بدل کنند - و اگر از رعیت چیزی زیاده ستده باشد از وی باز ستانند و بر رعیت باز دهند - و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی بگیرند تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نکنند - و از احوال وزیران نیز می باید پرسیدن تا شغلها بر وجه درست می رانند یا نه - که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد - که چون وزیر نیک روش و نیک رای باشد مملکت آبادان بود - و لشکر و رعایا خوشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فراغ دل - و چون بد روش باشد در آن خلل تولد کند که در نتوان گفت - همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور و ولایت مضطرب *

چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود و او را راست روش خواندندی - بهرام گور همه مملکت بدست وی نهاده بود و بر وی اعتماد کرده و سخن هیچ کس در حق وی نشنیدی و خود شب و روز بتماشا و شکار و شراب مشغول بودی - یکی را که خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روش او را گفت - که رعیت بی ادب گشته اند و از بسیاری عدل ما دلیر شده اند - و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی پدید آید - پادشاه بشراب مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل - تو ایشانرا بمال پیش از آنک تباهی پدید آید * و اکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد - بدانرا کم کردن و نیکانرا مال ستدن - هر کرا گویم بگیر تو همی گیر - پس هر که او را خلیفه بگرفتی و باز داشتی راست روش خویشتن را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که او را دست باز دار - تا هر کرا در همه

مملکت مال بود یا اسپی یا غلامی یا کنیزکی نیکو روی و یا ملکی و ضیعتی نیکو داشت همه بستد - رعیت درویش و معروفان همه آواره گشتند و در خزانه چیزی گرد نیامد *

چون برین حدیث روزگاری بر آمد - بهرام گور را دشمنی پدید آمد - خواست که لشکر خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستد - در خزانه شد - پس چیزی ندید - و از معروفان و رئیسان شهر پرسید - گفتند چندین سال است تا فلان و فلان آواره شدند و بفلان ولایت رفته اند - گفت - چرا - گفتند ندانیم - هیچ کس سخن وزیر از بیم وی نمي توانست گفت - بهرام گور آن روز و آن شب اندر اندیشه همي بود - هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجا است - دیگر روز سپیده دم از دل مشغولی تنها بر نشست و روی به بیابان نهاد - اندیشناک همي رفت تا روز بلند شد - مقدار هفت فرسنگ رفته بود - خبر نداشت - گرما و تشنگي بر وی غلبه کرد - و بشربتي آب حاجتمند شد - در آن صحرا نگاه کرد دودی دید که همي بر آمد - گفت - بهمه حال آنجا مردم باشند - روی بدان دود نهاد - چون بنزدیک رسید - شباني دید رمهٔ گوسفندی خوابانیده و خیمه زده و سگی بر دار کرده - شگفت بماند - رفت تا نزدیک خیمه - مردی بیرون آمد و بر وی سلام کرد - و مر اُو را فرود آورد و چیزی پیش وی آورد و ندانست که وی بهرامست - گفت - نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن پیش از آنک نان خوریم تا این حال را بدانم *

جوانمرد گفت - این سگ امین من بود بر این گوسفندان - و از هنر او بدانسته بودم که با ده گرگ بر آویختي - گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستي گشت - و بسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمي - او گوسفندان بچرا بردي و بسلامت باز آوردی - برین روزگاری بر آمد - روزی گوسفندان را بشمردم - چندین گوسفند کم آمده - و هم چنین هر چند روز نگاه کردمي اندک گوسفند کم بودي - و هرگز اینجا دزد نمي آید - و هیچ گونه نمی توانستم دانستن که گوسفندان از چه کمتر

مي شوند - حال رمۀ من از اندكي بجالي رسيد كه چون عامل صدقات بيامد و از من بر عادت گذشته صدقه خواست - تمامي رمه از بقيقي كه مانده بود از رمۀ من آن نيز در كار صدقات شد - و اكنون چوپاني آن عامل مي كنم * مگر اين سگ را با گرگ ماده دوستي افتاده بود و دوست گشته و من غافل و بی خبر از او - قضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هيزم - چون بازگشتم از پس بالائي بر آمدم - گوسفندان را ديدم كه مي چريدند - و گرگی را ديدم روی سوی رمه آورده مي پوئيد - پس در بن خاری بنشستم و پنهان نگاه مي كردم - چون سگ گرگ را ديد پيش باز آمد - ذنب بجنبانيد - گرگ خاموش باز ايستاد - سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد - و بگوشۀ رفت و بخفت - و گرگ در ميان رمه تاخت - يک گوسفند را بگرفت و بخورد و اين سگ هيچ آواز نداد - من چون آگاه شدم و بدانستم كه تباهی كار از بی راهي سگ بودست - من او را بگرفتم و از بهر خيانتي كه از وی پديد آمد بردار كردم *

بهرام گور را اين حديث عجب آمد - چون بازگشت - همه راه درين حال تفكر مي كرد - تا بر انديشۀ وی بگشت كه رعيت ما رمه اند و وزير ما امين ما بود - و احوال مملكت و رعيت سخت با خلل و آشفته مي بينم - و از هر كه مي پرسم با من راست نمي گويند و پوشيده مي دارند - تدبير من آنست كه از حال رعيت و وزير پرسم * چون بجای خويش باز آمد انديشها كرد - بخيالش در رسيد كه وزير را قوی دست كرده ام تا مردمان او را بدين جاه و حشمت همي بينند - از بيم او سخن راست نيارند گفتن - چارۀ من آنست كه فردا چون بدرگاه آيد حرمت او پيش مردمان ببرم و او را باز دارم - و بفرمايم تا بندی گران بر پای وی نهند - و آنگاه زندانيانرا پيش خود خوانم و از احوال ايشان بپرسم - و بفرمايم تا منادي كنند كه ما راست روش را از وزارت معزول كرديم و باز داشتيم و نيز او را كار نخواهيم فرمود - هر كرا كه از وی رنجي رسيده است و دعوی دارد بيايد و حال خويش بزبان خويش بگويد و معلوم كند ما را - اگر با مردمان نيكو رفته

باشد و مال نا حق نستده باشد و از او لشکر نیکو گویند او را بنوازیم و باز سر شغل بریم - و اگر این راه بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرمائیم *

پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد - و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد - و بجای خود اندر نشست - بهرام گور روی سوی وی کرد - و گفت - این چه اضطرابست که در مملکت ما افگندۀ - و لشکر ما بی برگ داری و رعیت ما بی حال کردۀ - ترا فرموده ایم روزی مردمان بوقت خویش برسان - و از عمارت ولایت فارغ مباش - و از رعیت جز خراج حق مستان - و خزانه را بذخیره آبادان دار - اکنون نه در خزانه چیزی می بینم و نه لشکر برگ دارد و نه رعیت بر جای مانده اشت - تو پنداری بدانک من خود را بشراب و شکار مشغول کردم و از کار مملکت و حال رعیت غافلم - بفرمود تا او را به بیحرمتی از جای برداشتند و در خانۀ بردند و بند گران بر پای وی نهادند - و بر در سرای منادی کردند که ملک راست روش را از وزارت معزول کرده و بر وی خشم گرفته و نیز او را عمل نخواهد فرمود - هر کرا از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بی هیچ بیم و ترسی بدرگاه آید و حال خویش باز نماید تا ملک داد او بدهد - و در وقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیانرا پیش او بردند - و یک یک را همی پرسید که ترا بچه جرم باز داشتند *

یکی گفت من برادری داشتم توانگر او مال و نعمت بسیار داشت - راست روش او را بگرفت و همه مال از وی بستید و در زیر اشکنجه بکشت - گفتم - که این برادرم را چرا کشتی - گفت - با مخالفان ملک مکاتبت دارد - و مرا بزندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند *

دیگری گفت من باغی داشتم سخت خرم و خوش - و از پدرم میراث مانده بود - و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت - روزی در باغ من آمد او را آن باغ بدل خوش آمد - خریداری کرد و من نفروختم - مرا بگرفت و در زندان کرد - و گفت - که دختر فلان کس را دوست میداری و جنایت بر تو واجب شده است - این باغ را دست باز دار و قباله باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی

ندارم - و حق و ملک راست روشن است - من آن اقرار نمیکردم و امروز پنج سالست تا در زندان مانده‌ام *

دیگری گفت - من مردی بازارگانم - و کار من آنست که بتر و خشک سفر مي کردم - و اندک سرمایه دارم - و متاعی که بشهری بخرم بدیگر شهر برم و بفروشم - و باندکی سود قناعت کنم - مگر عقدی مروارید داشتم - چون بدین شهر آمدم در بها کردم - خبر بوزیر ملک شد - کس فرستاد و مرا بخواند - و آن رشتهٔ مروارید از من خریداري کرد - بی انک بها بدهد بخزانهٔ خویش فرستاد - چند روز بسلام او همي رفتم - خود در آن راه نشد که مرا بهای عقد مروارید مي باید داد و نه عقد باز داد - طاقتم نماند - و بر سر راه بودم - روزی پیش وی شدم - گفتم - اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند - و اگر شایسته نیست باز دهند که من بر سر راه ام - خود جواب من باز نداد - چون بوثاق باز آمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند - و گفتند - بر خیز که ترا وزیر میخواند - شاد گشتم - گفتم - بهای مروارید خواهد داد - بر خاستم و بآن عوانان برفتم - عوانان مرا بردند تا بدر زندان - زندان بانرا گفتند - که فرمان چنانست که این مرد را در زندان کني و بندی گران بر پایش نهي - و اکنون سالی و نیم است که من در بند و زندانم *

دیگری گفت - که مردی لشکری ام - و چندین سالست که پدر ملک را خدمت کرده و با او سفرها کرده ام - و چند سالست که ملک را خدمت مي کنم - اندک در دیوان نان پاره دارم - چیزی نرسید و امسال وزیر را تقاضا کردم - و گفتم - عیال دارم و پار مواجب من نرسید - امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم - گفت - ملک را هیچ مهمي در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود - و تو و مانند تو اگر در خدمت باشید و اگر نباشید شاید - اگر نانت مي باید بکار گل شو - گفتم - که مرا چندین حق خدمت باشد در این دولت - کار گل نباید کرد - اما ترا کدخدائی پادشاهي باید آموخت - من در شمشیر زدن

جان فدای پادشاه میکنم و از فرمان او نمي گذرم - و تو بگاه این نان از ما دریغ مي داري و فرمان پادشاه نمي بری - و این قدر نمي داني - که پادشاه را چاکري من و چاکري تو هر دو یکیست - این شغل فرموده است مرا - فرق میان من و تو آنست که من فرمان بردارم و تو نه - اگر پادشاه را چون من نباید - چون تو هم نیز نباید - اگر فرمان داري که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای - و الا آنچ پادشاه بما ارزاني داشته است بما مي رسان * گفت - برو که شما را و پادشاه را من نگاه مي دارم - اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما کرگسان خوردندی - پس دو روز بر آمد مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام *

زیاده از هفتصد مرد زنداني بودند - کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم بر آمد - دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع مال بظلم باز داشته بود و در زندان کرده - چون خبر منادی که پادشاه فرمود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند - دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که آنرا حد و اندازه نبود *

چون بهرام گور احوال خلق و بی رسمیها و بیدادها و ستم وزیر بران جمله شنید - با خویشتن گفت - فساد این مرد بیش از آن مي بینم در مملکت که بتوان گفت - آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است بیش از آن است که اندیشه درو رسد - در کار این ژرفتر نگاه باید کرد - بفرمود تا بسرای راست روش روند - خریطهای کاغذ او بیارند - و همه در خانها را مهر بر نهند - معتمدان برفتند و هم ایدون کردند - و خریطها بیاوردند - و فرو همی نگرستند - در آن میان خریطهٔ یافتند پر از ملاطفتها که پادشاهی براست روش فرستاده بود - که خروج کرده بود - و قصد ملک بهرام گور کرده - و بخط راست روش ملاطفهٔ یافتند که بوی نوشته - که این چه آهستگي که مي کنید - که دانایان گفته اند - که غفلت دولت را ببرد - و من در هوا خواهی و بندگي هر چه ممکن گردد بجا آورده ام - چند کس را که سران لشکر اند سر بر گردانیده ام و در بیعت آورده ام - و

بیشتر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام - و هر چه در همه روزگار بدست آورده ام
بیکبارگی فرستاده - و رعیت را بی توش و ضعیف حال و اواره کرده ام - و از جهت
تو خزانهٔ آراسته کرده ام که امروز هیچ ملکی را نیست - و تاج و کمر مرصع ساخته که
مثل آن کس ندیده است - و من ازین مرد بجان ایمنم و میدان خالی است و
خصم غافل - هر چه زودتر شتابید بهتر از آنک مرد از خواب غفلت بیدار نشود *

چون بهرام گور این نبشتها دید - گفت - و خصم را بر من بیرون آورده
است و بغرور او می آید - و مرا در بدگوهری و مخالفی این هیچ شک نماند -
بفرمود تا هر چه او را بود بخزانه آوردند - و بندگان و چهارپایان او را بدست آوردند -
و هر چه از مردمان برشوت و ظلم ستده بود بفرمود تا ملکها و ضیاع او همی فروختند
و بمردمان همی دادند - و سرا و خان و مان او را با زمین راست کردند - و آنگاه
بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند - و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند -
نخست راست روش را بر دار کردند همچنانک آن مرد سگ را بر دار کرده بود -
پس موافقان او را و کسانی که در بیعت او بودند همه را بر دار کردند - و هفت
روز فرمود تا منادی همی کردند - که این جزای آنکس است که با ملک بد
اندیشد و مخالفان او را موافقت کند و خیانت را بر راستی گزیند و بر خلق ستم
کند و بر خدای و خدایگان دلیری کند *

فصل دهم

اندر صاحب خبران و تدبیرهاء کار ملک کردن

واجبست پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک خویش پرسیدن -
و اندک و بسیار آنچ رود دانستن - و اگر نه چنین کند عیب باشد - و بر غفلت
و ستم کاری حمل نهند - و گویند فسادی و دست درازی که در مملکت می رود
یا پادشاه میداند یا نمی داند - اگر می داند و آنرا تدارک و منع نمی کند آنست
که همچو ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است - و اگر نمی داند بس غافلست

وکم دان - و این هر دو معني نه نیکست - لا بد بصاحب برید حاجت آید - و همه پادشاهان در ایام جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند * تا آنچ مي رفت از خیر و شر از آن با خبر بودند - چنانک اگر کسی توبرهٔ کاهی یا مرغی بنا حق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است - و آنکس را مالش فرموده است - تا دیگران بدانسته اند که پادشاه بیدارست - و بهمه جای کار آگهان گماشته و ظالمانرا دست ظلم کوتاه کرده - و مردمان در امن اند و در سایهٔ عدل بکسب معاش و عمارت مشغول باشند - لیکن این کار نازکست و با غایله - باید که این کار با دست و زبان و قلم کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمان بد نبود - و بغرض خویش مشغول نباشند - که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است - و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کس دیگر - مزد و مشاهرهٔ ایشان باید که مهیا میرسد از خزینه - تا بفراغ دل حالها مي نمایند - تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند - و آنچ واجب در خورد آنکس باشد از پاداش و مالش و نواخت مي رساند - آن پادشاه چون چنین باشد - پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند - و از تادیب پادشاه بترسند - کسرا زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصي تواند بود یا بد تواند اندیشید - که صاحب خبر و منهي گماشتن از عدل و بیداری و قوت رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت *

حکایت

چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت - زنی با جملهٔ کاروان برباط دیرکچین بود - دزدان کالای او بردند - و این دزدان از کوچ و بلوچ بودند - و آن ولایت جایگاهی پیوستهٔ کرمانست - این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان کالای من ببردند بدیرکچین - کالای من باز ستان یا تاوان بده - سلطان محمود گفت دیرکچین کجا باشد - زن گفت - ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحق آن برسي و نگاه توان داشت * راست مي گوئي - و

لیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند - گفت - از کوچ بودند از نزدیکی کرمان - گفت - آن جایگاه دور دست است و از ولایت من بیرون - من بدیشان هیچ نتوانم کردن - زن گفت - تو چه کدخدای جهان باشي که در کدخدائي خویش تصرف نتواني کرده - و چه شباني که میش را از گرگ نتواني نگهداشت - پس چه من در ضعیفی و تنهائي و چه تو با این قوت و لشکر - محمود را آب در چشم آمد - و گفت - راست می گوئي - هم چنین کنم تا آن کالای تو بدهم و تدبیر این کار چنانک توانم بکنم - پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند *

حکایت

روزی ابوالفضل سگزی سلطان شهید الب ارسلانرا گفت - چرا صاحب خبر نداری - گفت - میخواهي ملک من برباد دهي و هوا خواهان من از من برمانی - گفت - چرا - گفت - چون من صاحب خبری نصب کنم - آنک مرا دوست دل و یگانه باشد - به اعتماد دوستداری و یگانگي خویش صاحب خبر را وزني نه نهد و او را رشوتی ندهد - و آنک مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد - چون چنین باشد نا چار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیک و سخن نیک و بد همچو تیر باشد - چون چند تیر بیاندازی آخر یکی بر نشانه آید - دل ما هر روز بر دوست گرانتر مي شود و بر دشمن خوشتر - پس اندک روز گار دوست دورتر مي شود و دشمن نزدیک تر - تا جای دوست دشمن بگیرد آنک از ان خلل تولد کند کس در نتوان یافت - و لیکن اولی‌تر آنک صاحب خبر معتمد باشد - که صاحب خبر معتمد داشتن از قواعد ملکست - چون معتمد چنان باشد که ببایدکه درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود *

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهاي عالي و مثالها که از درگاه نویسند

نامهائی که از درگاه نویسند بسیار اند - و هر چه بسیار شود حرمتش برود - باید که تا مهمی نشود از مجلس عالی چیزی ننویسند - و چون نویسند باید که حشمتش چنان بود که کسرا زهرهٔ آن نباشد که آنرا از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد - اگر معلوم گردد که کسی بر فرمان بچشم حقارت نگریستست و اندر قیام کردن بسمع و طاعت کاهلی کرده است او را مالش بلیغ دهند - اگر چه از نزدیکان بود - فرق میان نوشتهٔ بادشاه و دیگر مردم اینست *

حکایت

گویند زني از نشاپور بتظلم به غزنین رفت - و پیش محمود گله کرد - و گفت - عامل نشاپور ضیاعي از من بستده است و در تصرف خویش آورده - نامهٔ دادند که این زن را ضیاع وی باز ده - این عامل مکر آن ضیاع را حجتی داشت - گفت - این ضیاع از نیست - حالش بدرگاه باز نمایم - باز دیگر این زن بتظلم رفت - غلامي فرستادند - و عامل را از نشاپور بغزنین بردند - چون بدرگاه سلطان رسید - بفرمود که او را هزار چوب بر درسرای بزنند - عامل حجت عرض مي کرد - و پانصد شفیع مي آورد - و آن هزار چوب با هزار دینار نشاپوري مي خرید - هیچ فائده نداشت - تا هزار چوب بخورد - گفتند - اگر چه این ضیاع ترا درست است چرا بر حکم فرمان نرفتی - و بعد از آن حال باز ننمودي - تا آنچ واجب بردي بفرمودندی - و این از بهر آن کردند تا چون دیگران این حال بشنوند کس را زهرهٔ تجاوز و تمرد و تعدی فرمان نبود * هر چیزکه تعلق بپادشاه دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید - چون مالش دادن وگردن زدن و دست و پای بریدن و خادم کردن و مثل این - اگر

کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم خریدهٔ خویش او را مالش باید داد تا دیگران خویشتن را بشناسند و عبرت گیرند *

حکایت

چنین گویند که ملک پرویز در روزگار خود بهرام چوبین را در ابتدا سخت نیکو می داشت - چنانک یکساعت بی او نبودی - و در شکار و شراب و خلوت جدا نداشتی - و این بهرام چوبین سوار یگانه بود و مبارز بی همتا - مگر روزی ملک پرویز را عمال هراة و سرخس سیصد شتر سرخ موی آوردند - و هر یکی خرواری بار از حوائج و متاع - بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا برگ مطبخ فراخ بود * دیگر روز پرویز را آوردند که درش بهرام غلام خویش را فرو کشید و بیست چوب بزد - پرویز را خشم آمد بفرمود که بهرام را حاضر کنند - چون بهرام بیامد - بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند - گفت - ای بهرام هر چه ازین تیغها بهترست جدا کن - بهرام صد و پنجاه برگزید - پس گفت - آنچ خیارتر است ازین گزیدها ده تیغ بیرون کن - پس بهرام ده تیغ برگزید - پرویز گفت - ازین ده تیغ دو تیغ برگزین - دو تیغ برگزید - گفت - اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ دریک نیام بسپارند - بهرام گفت - ایها الملک - دو تیغ دریک نیاید - ملک پرویز گفت - دو فرمانده دریک شهر چون نیکو آید - بهرام چون این سخن بشنید - در وقت خدمت در جای آورد - بدانست که خطا کرده است - پرویز گفت - اگر چه آنستی که ترا بر من حق خدمت است - و برکشیدهٔ خویش را نمي خواهم که بفگنم - این گناه از تو نگذاشتمی - این کار بما دست باز دار که خدای عز و جل ما را بزمین داور کرده است نه ترا - هرکرا داوری باشد حال آن بما بر باید داشت - تا آنچ واجب باشد در آن براستی بفرمایم - و اگر بعد ازین از زیر دستی و درم خریدهٔ گناهی پیدا آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچ تادیب واجب آید بفرمایم - تا هیچکس را بنا حاجب نرسد - این بار ترا عفو کردم - بهرام چوبین سپاه سالار او بود این خطاب با او رفت *

انتخاب از مسالک المحسنین

قسمت اول

در شنبهٔ ۱۴ ذیقعده ۱۳۲۰ هجری هیئتی بریاست بندهٔ راقم محسن ابن عبد الله مشتمل از دو نفر مهندس مصطفی و حسین یکنفر طبیب احمد و یکنفر معلم شیمی محمد از ادارهٔ جغرافیای مظفری مأمور شدیم که بقلهٔ کوه دماوند صعود نمائیم و معدن یخ طرف شمال او را ملاحظه بکنیم - ارتفاع قله را مقیاس و سایر معلومات و مکاشفات را با خریطه معابر خودش به اداره تقدیم نمائیم و این ماموریت را در سه ماه بختام آوریم *

رفقای سفر جمع شدیم و قرار گذاشتیم که به تعویق نیاندازیم - فردا پیاده بی نوکر و دواب ره سپار طریقهٔ صواب بشویم - برای زاد راه قرار دادیم هر کس هر چه دارد آن را با خود بردارد - احمد از مغازهٔ پدرش قند و چای محمد از باغچهٔ خود شان سبزیات ورزد آلو من از آسیاب چند تا مرغ فربه پخته و نان خشک حسین اسباب مهندسی و پنیر و کره مصطفی چون از همهٔ ما قوی البنیه است قبول نمود همهٔ آنهارا بکول خود بگیرد و تا دروازهٔ آسمان یعنی بقلهٔ کوه ببرد *

حسین بمن گفت چه خوب بخش کردی - از این ملاحظهٔ دقیقهٔ شما مشعوفم - و یاد میدارم از هر کس هر چه داشت آن را خواستی که در ایفای او رنجه نشود و منفعل نگردد - این شیوهٔ مندرجهٔ شما را از مجالس شورای به ترتیب معلمین و درجات مکاتب و لباس متعلمین یاد دارم چه قدر ایستادگی گردید و از پیش بردید

گفتم ارائه شرع ما بر این است - تکالیف خدا بر بندگان بوسع طاقت نفوس ایشان است * بدیهي است روغن را باید از شیر خواست نه از آب - فیاض عالم پرتو آفتاب است نه مهتاب - از معلم بی سواد منتظر تحصیل و تربیت اطفال بودن از آهنگر ساعتسازی خواستن است - از طفلی که پدرش قوت یومیه را با زحمت تحصیل میکند لباس ماهوت رسم مکتبی را خواستن بی شعوری است - بعد از اینکه علم اصلاح حالت فقرا و رفاهیت محتاجین منتشر گشت و مردم فهمیدند که تکالیف نفوس باید درخور استطاعت و استعداد آنها باشد کارهای عالم صورت دیگر گرفت - مخاطرات و محظورات از میان برخواست - در اعمال و اقوال معني منظور است نه صورت - مقصود از مدرسه و تعلیم توسعهٔ خیال و کسب شرف و تهذیب اخلاق است نه اجبار فقرا به تغییر لباس و کثرت وسواس - اتحاد صوری اطفال مکاتب محض مسارات فقرا و اغنیا است *

فردا در ساعت مقرره جمع شدیم - ملاحظهٔ تهیهٔ رفقا را نمودم - همه درست بود خورجین را بکول مصطفی بستم - دعای سفر را خواندیم و روانه شدیم - رسیدیم به دم چار سو که بایست از میانش عبور بکنیم - دیدیم غوغای بزرگي برپاست - از میان بازار طناب کشیده‌اند - آن سوی طناب قریب پنجاه نفر با هم در زد و خورد اند - هی مشت و چوب بود که بر سر همدیگر میزدند - چند تیغهٔ قمه و غداره‌های کشیده در دست الواط برق میزد - عابرین از درس معطل - ناظرین دکاکین اطراف حیران و متوحش - یکنفر پیر مرد بلور فروش - که آتش واقعه پیش روی دکان او مشتعل است - جنگیان را بخدا و رسول قسم میداد که میدان معرکه را جای دیگر تحویل کنند - در این بین از مبارزان مرد قصیرالقامهٔ - که قدش به کوفتن چماق بزرگ بر سر حریف بلند بالای خود نارسابود - به سکوی مغازهٔ بلور فروش بر جست - صاحب مغازه خواست پائینش بیندازد - چماق را بلند کرد بزند - خورد به چهل چراغ آویزان بزرگ و شکست - هر شکسته بدیگری و دومي به سومی میخورد - پاره بلورهای شکسته مثل تگرگ بسایر اسباب میافتاد و میشکست - در یک لمحه آن همه اسباب

وجد افزای قیمتی بیک تل شکستهٔ بی مصرف مبدل گردید - صاحب مغازه چون مجانین گریبان خود را چاک زده بر سر و سینهٔ خود میکوفت - فریاد میکرد - به تظلم خود استمداد مینمود - کسی به دادش نمیرسید - هی معرکهٔ زد و خورد وسعت میگرفت - و غوغا بلندتر میگشت - تا اینکه از طرف کوچه یکدسته فراش بگلربگی هجوم آوردند - یکطرف تاب مقاومت نیاورده - منهزم گشتند و رو بگریز نهادند - طناب پاره شد - باهزار زحمت که لگد کوب ازدحام یا قشون مغلوب نشویم - به سکوی دکان نان پز بر جستیم - دکاندار آشنا بود مساعدت نمود - زن و بچه زیر پا ماندند - دیدیم از کوچه معاذی عروسی سوار با یدک و تجملات و تشریفات داخل بازار گشتند و رو به قبله روانه شدند - معلوم شد دختر کلانتر را به پسر ذکاء الملک بیگلربگی عروسی کرده‌اند - امروز بخانهٔ داماد میبرند - راه نزدیک و کوچهٔ خالی را گذاشته از بازار آورده‌اند که عروس در همه جا رو بسوی قبله حرکت کند - که از برکت این حرکت خوش قدم و میمون گردد - و بخانهٔ داماد بار سعادت و اقبال بیاورد - آدمهای داروغه چنانچه رسم قدیم است براه طناب کشیده رسوم خواسته‌اند - پنج قران و یک تومان قبول نشده - و زیاد دادن را آدمهای بگلربگی عار دیده - سودا برهم خورده - و غوغا بهمان شدت که دیدیم بر پا شده - این بود که فراشان بگلربگی رسیده آدمهای داروغه را زدند و جنگ بازاریرا با فتح بین ختام دادند *

حاصل این جنگ و لشکر کشی - بشکستن چندین سر و دست - بزیر پا ماندن عابرین بی گناه - و بپانصد تومان خسارت بلور فروش ختم گردید - از سکو پائین آمدیم - ازین حرکات وحشیانه و زاریدن زخمیان حالت ما منقلب شده بود *

مصطفی گفت بیائید بر گردیم - آخر این سفر ما خوب نمیشود - در سه روز مکث کنیم و بعد برویم - آنچه اولش بد آمد آخرش نیز بد میشود - گفتم تطیر از شخصی مثل شما قبیح است - مرد نباید از حوادث عالم وانگهی عادی و بازاری وحشت نماید - مآل کار خود را فال بد بزند - اینها کار جهال است - میگویند

فلانکس عطسه زد نباید بیرون رفت یا فلان کار را کرد - اگر کلاغ نعیق بکند چنان میشود - حال شما میخواهید ما را از راه بر گردانید و فال بد بزنید *

مصطفی گفت - مگر شما باین چیزها اعتقاد ندارید - من صد بار تجربه کرده ام - گفتم اینها اثر ضعف نفس است - اگر کارهای عالم تقدیری است - چه معنی دارد که استقبال یک چیز خوش آیند یا بدنما - آواز کلاغ - و عطسهٔ دیگری - بمجاری امور و تغییر تقدیرات نافذ باشد - ما هرگز حرف شما را قبول نمیکنیم - میرویم بمقصد میرسیم و بمقصود نایل میشویم - بشرط اینکه رفیق محترم ما بعد ازین فراموش نکند و درین گونه اتفاقات اظهار رایی و عقیده نفرماید - احباب را دل واپس و پریشان ننماید - زیرا که پریشانی حواس خرد یکی از حوادث مضره میباشد - یقین شما با آن اطلاعات و معلومات شریک قول من هستید - شاید سنگینی بار شما باین تطیر بی موقع وادار میکند که دوش خود را سبک نمائید *

مصطفی گفت همهٔ عقلای عالم و حکمای دنیا تطیر میکردند - پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و اله در حدیبیه تا شنید که رسول یا سفیر قریش سهیل است - فرمود کار ما سهل شد - اگر میخواهید یک کتاب از تاریخ تطیر معارف عالم بشما اقامه میکنم * گفتم ملتفت باشید آنچه انبیا و حکما میکردند تطیر نبود - و از جبن و ضعف آنها ناشی نمیشد - برای قوت قلب دیگران و ثبات عزم ایشان تفال مینمودند - پیغمبر صلعم فرمود کار ما سهل شد - با این یک کلمه ضعف قلب پانصد نفر پیادهٔ غیر مسلح را که خودشانرا از سه هزار سوارهٔ زره پوش قریش در مقابلهٔ اول منهزم میدانستند و در عزم او اخلال میکردند اصلاح نمود * اشخاص اولو العزم که با یقین کامل به هدایت نوع گمراه یا عنایت قوم مظلوم بر خیزند اسناد جبن و ضعف نفس بر آنها گناه و بی ادبی و بی انصافی است - باید در اقدامات مردان مسلم عالم دقت نمود - علت آنها را پیدا کرد و فهمید - وگرنه ذرع ناقص من و شما مقیاس حرکات کاملین نمیتواند بشود *

مصطفی گفت این تنها تطیر نیست - هرکس آدم است حس دارد -

بعد از این واقعهٔ موثره چه گونه میتواند پی کار برود - چطور فراموش میکند که درمیان بازار در این دورهٔ ترقی مردم یک بلد بعنوان رعایت عواید دیرینهٔ ایام وحشت و جهالت بجان هم بیفتند - و چنان بجنگند که گوئی دشمن خارجی با لشکر و توپ میخواهد بوطن ایشان داخل شود - و یا معابد آنها را بی احترامی کند - یا اولاد آنها را اسیر ببرد - چه می فرمائید - همهٔ رفقا غیر از شما شریک قول من هستند *

من بر اصرار خود افزودم - خواستم مصطفی را با اکثریت ملزم نمایم - اصل منظور من در نتیجه بود - یکی اینکه در آینده از این گونه وقایع فتوری در عزیمت رفقای من حادث نگردد - دوم طبیعت رفقا را بشناسم - که در اقدامات مهمه و مخوفه کدام یک از آنها بیشتر قوت قلب دارند - تا عیار صحیحی باستقامت و اطمینان تحمل شداید آنها را داشته باشم *

یک یک رای آنها را پرسیدم - با خود مصطفی دو نفر طرفدار ایاب و با من سه نفر طرفدار ذهاب شدیم - مشعوف گشتم - به مصطفی گفتم - خوب شد که اختلاف از میان برخاست و تفرقه میان ما نیفتاد - چون گاهی از یک سخن بی موقع و حرکت بیجا میان جمعیتی که مدتها در تشکیل او زحمت کشیده بودند اختلاف پیدا میشود و نیل مقصود محال میگردد - اگر شما نمیرفتید من تنها میرفتم - و ننگ فسخ عزیمت را قبول نمیکردم - هرکس در عزم خود راسخ نیست قول و فعل او قابل استناد و اعتماد نباشد - امیر تیمور گورکان - شاه عباس صفوی - نادر شاه افشار - امیر کبیر میرزا تقی خان - مرهون عزایم راسخهٔ خود بودند که نایل شرف کبری در تاریخ شدند - در نزد عزم رجال مستقیم الاقوال قلع جبل و خرق غربال یکسان است * حکیمی گوید که در جنب عزم بشری امر محال محال است ناپولیون بوناپارت میگوید غیر ممکن را باید از لغت خود اخراج نمایم *

احمد گفت فرمایش شما صحیح است - اما قول حکیم در نفی محال عزم رجال مسلم نیست - در اقدامات اشخاص اولوالعزم بیشتر بدا واقع شده راه رفته را برگشته کار کرده را نا تمام گذاشته اند - یقین باید کرد *

هزار نقش به بندد زمانه و نکند * یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

گفتم بدیهي است گردانندهٔ جهان و مدیر کارخانهٔ امکان عزم بشری نیست سابقهٔ نا معلوم تقدیر الهی است - و همان تقدیرات عبارت از قانون خلقت است که در هیچ مدار از موضوع خود تخلف نکند - مقدر است که از هرکس چه فعل آید - "درخت مغل نه خرما دهد نه شفتالو،، * اما اگر عزم بشری توجه به تربیت درخت شفتالو نماید درشتي او را به انار ساده میرساند - و اگر بخواهد از درخت شفتالو انجیر بخورد - چون مخالف قانون خلقت یا همان تقدیرات است - عزم او باطل و سعیش عاطل گردد - اشخاصیکه مؤید هستند عزم خود شانرا در طبق اقتضای تقدیر یا قانون خلقت صرف میکنند - و نتایج محال انظار دیگرانرا ممکن مینمایند - پس اساساً عزم و تقدیر از یک منبع جاری است و درهمه جا توأم اند - و اگر توأم نیستند - نه عزم باشد و نه نتیجهٔ او *

بسمارک تشکیل هیئت متشتتهٔ المان را - که با وجود مجاورین مقتدر و قوی هیچ کدام از ضعف خود قادر حفظ وجود و استقلال نبودند - در طبق قانون خلقت حفظ وجود مقتضی دید - با عزم قوی اقدام نمود و موفق شد * مولتکه برحسب قانون محذورات و تسطیح میاه - اسباب وصل ینابیع متفرقهٔ ملی را به چشمهٔ واحد که لشکر منظم بود با مساعی فوق العاده آماده نمود - از جنگ فرانسه فاتح در آمد و در قلعهٔ سدان ناپلیون را اسیر گرفت - پس عزم آنها درهمه جا و هر حرکت مطابق قانون خلقت یا تقدیر بود *

مصطفی سخن نمیگفت و ساکت راه میرفت - خواستم او را دلداری کنم و بر خلاف تطیر خودش معتقد نمایم * راه ما که از مقابل قبرستان کثیف معروف بود - براه جنت آباد جدید الاحداث میرزا بهادر الملک که رفقا مخبر نبودند و نمیشناختند تغییر دادم * مصطفی را نزدیک خود خواندم - گرم صحبت شدیم - طرف دست چپ را پیش گرفتم - رفقا ملتفت نبودند - صحبت کنان ما را تعاقب میکردند - قدری راه رفتیم - از مصطفی پرسیدم حالا بگو به بینم که پیش ما چه

خواهد آمد - گفت - معلوم است استقبال ما تا آخر سفر امثال واقعهٔ ماضیه خواهد بود که دم بازار دیدیم - حالا گذار ما به قبرستان و مزبله وکثافت و عفونت است - چیز دیگر نخواهد شد *

گفتم از این خیال فاسد استغفار بکن - پیش روی ما منظرهای قشنگ تفرجگاه خوش وضع صحراهای سبز گلهای الوان و درختهای پر از فواکه و اثمار خواهد بود - مصطفی انکار مینمود و عقیدهٔ خود را بتکرار و اصرار میگفت - من میخندیدم آسوده بودم - زیرا نزدیکی ما بباغ به تعجب و تغییر خیال مصطفی جای تردید نگذاشته بود * هرچه بباغ نزدیک میشدیم - عجلهٔ من بمغلوبی مصطفی و نفوذ اقوال خودم برفقا که یکی از نکات مهمهٔ ریاست است میافزود * مصطفی نیز عجلهٔ خود را در نشاندادن کثافت موعود منتظری بمن از سرعت حرکت میکرد و هیجان خود را واضح نشان میداد - تا اینکه به بلندی مشرف خیابان رسیدیم - چشم انداز غیر مترقبهٔ عجیبی که از رفقا هیچکدام وعدهٔ التذاذ او را به ذائقهٔ خود نداده بود نمایان گردید - قدری سرازیر رفتم به اول خیابان رسیدیم *

این کوچهٔ باغ تقریباً پانصد ذرع طول و سي ذرع عرض دارد - از دو طرف با طول مسافت - آب صاف چشمهٔ سید بخش معروف است - که بهادر الملک پیرار سال به اتهام بابی بردنش با سایر املاکش ضبط کرده بود - و سید بی گناه در هیچ در پناهی نیافت * بستر جریان نهر سراسر از مرمر سفید ساخته شده - در طول نهر چهار قطار درخت آکاس که گلهای زرد انبوه چون خوشهٔ انگور آورده کاشته اند - راه رو خیابانرا چون قالی خوش نقش سراسر با خشت های کاشی مغرق فرش کرده اند * در مسافت هر صد قدم برای استراحت متفرجین تخت های قوسی مفضض طرح جدید خوشوضع و منقش - با میزهای پیشروی متناسب - گذاشته شده - به فاصلهٔ یک ذرع دور تخت های قوسی بگلهای همیشه بهار و ازهار شگفته و انبوه محصور میباشد - به فاصلهٔ مساوی تخت های نشیمنی از دو طرف راه مجسمهای تاریخی ایرانرا از مرمر سفید حجاری نموده روی زیر ستونهای مرمر کبود نصب

کرده اند - درمیان مجسمهها به تناسب مسافت هیئت و هیکل پهلوانهای قدیم و سلاطین سلف را سواره و بعضی زره پوش با اسلحهٔ قدیمه و البسهٔ عصر خود از برنج و چودن ریخته وگذاشته اند - که بیننده از حجاری و نقاشی آنها متحیر میماند - هر صورت از حسن و غرابت توجه عابرین را بی اختیار جلب میکند - و یکی بیشتر از دیگری مشغول و متفکر مینماید - ستونهای چراغ برقي ده ذرع بلند سراپا با سبزه های الوان پیچیده و پوشیده - و فقط از سر ستونها شیشهٔ امرودی چراغ چون الماس کوه نور از میان سبزه پیداست - و شبها از پرتو نور برقي سرور افزای قلوب متفرجین مي باشد - شتونهای بلور آب پاشي طول خیابان چنان نصب شده که هر کس درلمهٔ بر جستهٔ او را که درکمال خوش وضعی نمایان است فشار بدهد مسافت قسمت خود را در یک لمحه آب میپاشد و مرطوب میکند - و همان قدر به روح اشجار مي افزاید - در وسط خیابان حوضی است که فوارهٔ او سی ذرع بالا رفته و از آن بلندی ذرات مائیه چون سودهٔ الماس در روز از شعاع افتاب و در شب از پر تو چراغ برقي تلالؤ طبیعی خود را مینماید و صفای سحر نمای خود را باطراف میپاشد * چون وارد این شارع میئوئی شدیم - هر قدم که بر میداشتیم ملتفت حالت رفقا خاصه مصطفی بودم - تغییر حالت او از حیرت زیاد و شعف تعجب امیز او از مشاهدهٔ اینهمه مناظر و مرایای متحیر العقول که هر لمحه در رجدات و سیمائي او منطبع میشد و حرکت چین جبین و سرعت دوران حدقهٔ چشم او که شارح آنها بود در کمال وضوح میخواندم - ولی سکوت نمودم که یکی از ما سر صحبت را باز کند *

در این بین صدای دلنواز احمد حالت سکوت ما را برهم زد - بمصطفی گفت - از تماشا این خیابان که نمونهٔ روضهٔ رضوان است - دانستی که چطور حوادث بازاری نافذ استقبال امور نیست - کو قبرستان منتظری ما - دیدی چطور مبدل به گلستان گردید - مصطفی گفت بدیهی است - قرنها زنده باش و تحصیل معلومات بکن - باز وقت مردن میداني که هیچ ندانستهٔ * هر روز تجربهٔ انسان بیشتر میشود - وسعت خیالش بر مي افزاید - افق نظرش توسیع مي یابد - و از

دفتر مرور ایام معلومات نا خوانده تحصیل میکند - اگر حالا به سوء عقیدهٔ خود معترف نباشم باید منکر آفتاب بشوم - اما با همهٔ اینها مواد جبن و سو ظن در هیولای تکوین انسانی چنان تخمیر شده - که احدی از ابنای بشر دوری خلاصی او را محق نیست - و اگر بکند خلاف است * نه اینکه وقایع موحشه و مدهشه - بلکه بعضی توهمات بی اساس اسباب تخدیش ذهن و تغییر حرکات اشخاص عالم و عاقل و رشید میشود * از اجا چندین ذوات عالم و معقول را میشناسم - که روز در شنبه بهیچ کار اقدام نمیکنند - میگویند اگر روز در شنبه کار بکنیم بد تمام میشود - سودا بکنیم بی سود در آید - مکتوب بنویسیم کدورت آورد - مزرعه بخریم بذر نمیدهد - و به هر چه اقدام نمائیم بی نتیجه میماند - حال آنکه در شنبه یا سایر ایام ما اسم بیست و چهار ساعت یعنی مقیاس یک گردش زمین ماست به دور محور خود - وانگهی هر وقت آفتاب در شنبهٔ ما غروب کند آفتاب در شنبه طرف دیگر زمین طلوع مینماید - یا بر عکس * همچنین در بعضی اراضی در شنبهٔ ما ده بار گذشته و در شنبهٔ آنها هنوز نیامده - و نیز چندین نقاط مکشوفه که سیاحان رفته و دیده اند که در روی کرهٔ زمین است سی شبانه روز ما یک روز آنجا است * در قطبین کره نه ساعت موجود است نه روز - کجا مانده در شنبه و سنگینی او * بعضی هستند که در ایام طاق - مثلاً یکم و پنجم و هفتم - هیچکار نگیرند - و به هیچ عمل اقدام نکنند - مگر در ایام جفت مثل دو چهار شش و هکذا * حالا تصور بکنید که در خلقت چیز جفت یا عدد جفت هرگز وجود ندارد - کاینات همه کثرتی است که از واحد لا تحصی تشکیل یافته - پس آنچه موجود نیست چگونه نافذ بد و نیک امور میتواند بشود *

باز واضحتر میگوییم - منجمین کسوف شمس را میتوانند پنجاه سال از وقوع تا لمحهٔ آخری استخراج نمایند - بلکه هر کس قاعدهٔ سهل تشخیص کسوف را یاد بگیرد - در هیجده سال و چند روز - میتواند به تکرار او حکم نماید و منتظر بشود * الان عالم و عامی همه میدانند که هر وقت ماه در مدار خود در خط محاذی زمین

و افتاب واقع شود کسوف جزئی و کلی مرئی گردد - یعنی آفتاب از چشم سکنهٔ آن نقطهٔ زمین بقدر عبور ظل ماه مستور میشود - با وجود این هر وقت واقع شد علما و منجمین نیز میهراسند - حیوانها وحشت میکنند - جوجه‌ها زیر پر مادر شان میدوند پنهان میشوند - نه تنها ذیروح بلکه نباتات پژمرده و گلهای شگفته افسرده میگردد - حالا بفرمایید اگر اینها جبن طبیعی نیست پس چیست *

من به تقریرات مصطفی گوش میدادم - محظوظ بودم - احباب مشعوف - راه می پیمودیم - آثار کدر اولی یکجا زایل شده بود - سخن از ترقی ملل بمیان آمد - محمد گفت - ملت انگلیس امروز از سایر ملل مقتدر و مقدم است - دارای مستملکات و متصرفات عدیده است - و هشتصد کرور تبعه و قسمت چهارم همهٔ خشکی زمین و بیشتر در اراضی حاره و مخصوبه و معادن طلا و الماس دارد - ملتی نه در اخله هیچ اختلاف کلمه ندارند فقط انگلیس است - فرقهٔ مخالف پارلمنت را مجلس مبعوثان برای روز بد تشکیل کرده اند - که وزرای سر کار هر وقت سهوی بکنند یا اقدام مضره نمایند فرقهٔ دیگر سرکار آیند و سهو وزرای معزول را اصلاح نمایند - وگر نه در مسئلهٔ که مسلماً نفع ملت در اوست هرگز اختلافی درمیان آنها نبوده و نیست *

حسین چون در روسیه تربیت شده - در مدارس روس خوانده - میان ملت روس نشو و نما یافته - روسیه را مداحی مینمود - طول و عرض ممالک روسیه را بیان میکرد - که در یکطرف مملکت آفتاب طلوع میکند در طرف دیگر ظهر است - درین مملکت وسیعه رود خانه‌های کشتی رو - صحاری مسطح - صد و سی ملیون تبعهٔ کار کن - بیشه های هزار فرسخی - هشتاد خروار طلای حاصل یکسالهٔ معادن - سنگهای قیمتی و نقره و پلاتین و سرب و زیبق و زغال سنگ بی حد و حساب است - همهٔ اینها را با کمال فصاحت تشریح مینمود - در آینده روسیه را مالک کل آسیا و از اسلامبول تا پکن تابع فرمان اندولت میشمرد - و در این باب ایراد ادله های قدیم خارج از موضوع و حیز انتفاع میکرد *

حسین ناطق غریبی است - در فصاحت و بیان و احداث کلمات جدیده و معانی لطیف و دلچسپ از رفقای ما ممتاز است - در اکثر فضایل نفسانی و شرف انسانی بهرهٔ کافی دارد - مگر اینکه قدری متعصب است و ضاحک بیجا - چنانکه گاهی از ضحک خود در انظار بی ادب بقلم میرود - مکرر اتفاق افتاده که از حضار حرکتی غیر مضحک صادر شده یا کسی حرف معتادی زده - مثلاً از بیرون آمده گفته هوا بسیار گرم است و بارش خواهد آمد حسین خندیده و قایل رنجیده و در محاوره که گاهی تعصب را ممزوج فصاحت خود میکرده اثبات ایراد خود را ادله های صوری میتراشد - بمن نا گوار مي آید که شخص با دانش چرا این قدر در اثبات عقاید باطل خود اصرار دارد * باید دانست که هر کس هرچه میداند او را حق مي پندارد و هر چه دارد به او خشنود است - ناشر این همه عقاید متباینه و اقوال مختلفه اعلم و اعقل اعصار خود بودند - پس بهتر آنست که در محاوره هر کس رای و دلیل خود را واضح و ساده بگوید و ایراد کند و در عدم قبول لَكُمْ دِيْنُكُمْ وَلِيَ دِيْنِ را میزان عمل نماید *

احمد چون در فرانسه تحصیل کرده - قدمت تربیت و نشر معارف و کثرت ثروت و ترفیع صنایع و ادارهٔ جمهوریت فرانسه را میستود - و فتوحات ناپلیون اول را شاهد مي آورد * دیگری فرانسه ها را به سبک مغزی و لا مذهبي و بی عفتی تشنیع میکرد - و از ملت ایتالیا و رشادت و غیرت و کفایت و شرف آنها توصیف مینمود - و قدمت مدنیت رومیان را در وضع قوانین و تأسیس مشروطخانه تفاصیل نقل میکرد * دیدم آخر این محاجه بجائی کشید که هیچ کدام سخن دیگریرا حالی نمیشد - در حین تکلم پیش آمده مصاحبش را مانع رفتار میگشت - تو نمیدانی - و تو نمیفهمي در بین ایشان مکرر در مبادله بود * طوری آنها را به ترتیب سلوک آوردم - گفتم - آقایان من - جان من - برای معارف ایران شایسته نیست وقت گران بهای خود را صرف وصافی و مداحی ملل اجنبي بکنید - ما را از این چه که فلان ملت چنین است - و چنان است - باید اوقات شبانه روز خود

ما را صرف تدابیر آتیه و مستقبل نماییم - و لا ینقطع مشغول تشریح معایب و مصایب وطن و ارائهٔ اصلاح آنها بشویم - نه اینکه هیجان نموده بسرعت تکلم بر افزائیم - و قول دیگریرا تمام نشنیده فصل نمائیم - عمداً خود را بی ادب بکنیم - هر چه کس امروز نگفته برای او وقت گفتن باقی است - اما هر چه بی موقع گفته وقت او فوت و تلافي انفعال را ما دام الحیات صدیون میماند کثرت - قول و عجلهٔ فعل بیک اندازه مذموم است - در صحبتهای عاجله سهو زیاد واقع مي شود و سند جهل خود را مي نماید * قطعه *

کم گو و بجز مصلحت خویش نگو * چیزیکه نه پرسند تو از پیش نگو
دادند دو گوش و یک زبانت زآغاز * یعني که دو بشنو و یکی بیش نگو

ظهر نزدیک بود - برفقا گفتم که قدری تند برویم خود را بسر چشمهٔ معروف به سردار برسانیم - نماز بخوانیم و نهار بخوریم و در سایهٔ درختان بید و چنار استراحت بکنیم * بسر چشمه رسیدیم دست و روشستیم - این چشمه در دامنهٔ کوه کم ارتفاعي جاري است - اصل او از منابع عدیدهٔ چشمه سارهای چندین فرسخ دور از اینجا است - کان کنهای ماهر از زیر زمین در عمقهای متفاوت از ده تا بیست و چهار زرع نهر بزرگي که میتوان در میانش سر پا مشی نمود کنده - و دورشرا از سنگ و ساروج دیواره و سقف درست کرده - و چشمه های کوچک اطرافرا داخل این قنات مستقیم نموده - در این نقطه که ما هستیم آب صاف و پاک بشیریني شربت و صفای بلور در قطر نیم زرع به سقایت ده سردار آباد و مزارع و باغات او جاری است - آثار قدمت تمدن و استعداد اهالی آسیا از کشیدن این قنات های عجیبه و جریان انهار زیاد متعدده ظاهر و آشکار است * تسطیح سه چهار فرسنگ راه جریان آب را از زیر زمین - و در نقاط مقتضیه کندن ثقبهها برای تنفس کار گران - و موازنهٔ اعتدال جریان و استحکام تعمیر او - چنانکه در چندین سال هیچ صدمه و خرابی به آنها نرسد - دلیل کمال استعداد و مهارت معمار آنها است * پلهای ضربی و مناره های بلند و طاقهای عالی که الآن نیز در همه آسیا تمجید مهندسین

آنها را بقدر کفاف مي نماید موجود است - اگر حالا برجهای منیع میسازند و پلهای وسیع رفیع احداث میکنند همه از شیوع علم ریاضي و جر ثقیل است که میتوانند هزار قطعه آهن را بهم قایم نموده و طاق یک چشمهٔ پل را به طول چهار هزار زرع بسازند - عمل جر اثقال کارها را چنان سهل نموده که یکنفر حمال میتواند ده خروار ثقل را بارتفاع صد ذرع بر افرازد * آسیا از امتداد ایام هرج و مرج و از نبودن مشوق و فقدان اطمینان هم از استعداد طبیعي خود کاسته و هم از معلومات جدیده عصر استفاده نه نموده - و مصداق ذٰلِکَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِیْنُ است

سر این چشمه جلی بسیار با نزهت و صفات است - تا چشم کار میکند همه جا سبزه و گلهای الوان و بوتهای زرشک خود رو است - که خوشه هایش چون سنبلهٔ یاقوت از پرتو آفتاب برق میزند - و برگهای زمردین خود را بجلوه در مي آورد - واقعاً فضای با روح و وجد افزائي است عالمی دارد - ده سردار آباد با درختان سیب مشهور انبوه از دور چون سیاهي ممتدی نمایان است - ده آباد و بزرگی است - پنجهزار نفر سکنه دارد *

قسمت ثالث

در دو فرسخي سنور درهٔ عمیقی است که از میانش رود خانهٔ بایقو میگذرد - شه راه بزرگ است - روزی هزار نفر آدم و دواب از آنجا عبور میکنند - برفقا گفتم پیش روی ما حالا درهٔ بایقو است - اخبار قلعهٔ قلهٔ کوه آنرا که در السنه ساير است شنیده اید * مصطفی و محمد گفتند شنیده ایم معروف است - حسین گفت من تاریخ قلعهٔ بایقو را در کتاب التکوین تالیف ابو المعارف لا مکاني که با خط خود مولف در کتابخانهٔ التوهمات سیمرغي است خوانده ام - ما حصل تفصیلات زیادش اینست - که کمبیز دوم پادشاه ایران شبی در خواب دید ملکی بر او نازل شد - گفت چه خوابیده برخیز برو به درهٔ بایقو - بالاي دو سر کوه قلعهٔ مخروبهٔ هست - در بیست قدم دور از دروازهٔ قلعه زمین را بفرما بکاوند - در آنجا خزانهٔ بزرگي

مدفون است - در بیار و مذهب آتش پرستي را ترویج ده - هشت لوح طلی محکوک با خط دیوجانی درمیان آنها است - آنها را با دست خود بر دار که الواح مقدسه میباشد - مضمون الواح را جز سیفرن وزیر و پارزم سردار دیگران ندانند - اگر خلاف این امر را بکني مغضوب میشوي * کمبیز پرسید تو رسولی یا خود آمری - از کجائي - اسم تو چیست و آن خزینهٔ مدفون مال کیست * گفت - من از طرف زردشت روح الله مامور به تبلیغ این رسالت هستم - و یکی از ملایک خدام او میباشم - نام من شموئیل است - گفتم خود روح الله درکجا است - گفت در آسمان چهارم * گفتم من خط دیوجانی را آشنا نیستم - گفت تا آن الواح را دیدی غشاوهٔ چشمهای تو رفع شود - همه را میخوانی و اسرار خلقت را میدانی - هرکس آنها را به بیند میتواند بخواند - اینست سپردم که آنها را جز سیفرن و پارزم کسی دیگر نباید به بیند - وگرنه فسادی درزمین پیدا شود که روح الله بزحمت افتد و ترا سخت غضب نماید * کمبیز میگوید - پرسیدم که اساس شریعت آتش پرستي چیست - او را چگونه ترویج نمایم - گفت اساس همهٔ مذاهب خدا پرستي است - و حرارت نور اثر تجلیات وجود واحد و مربی کاینات است - شریعت روح الله معرفت شرف نفس - حفظ وجود محبت نوع - مساوات تمامی خلقت میباشد *

از خواب بیدار شدم - دیدم از بستر بوي گل مي آید - خانه را بوی عطر پیچیده - چراغ طلا که بالای سر من میسوخت ده مقابل بیشتر روشن است - اندکی تأمل کردم که هیجانم ساکت شود - و تأثیر خواب و نفوذ تحصیل خزانهٔ بزرگ به اعصاب من قدری تخفیف یابد - و پرتو صورت ملکوتی شموئیل از آیینهٔ تصور من محو گردد - دیدم بوی عطر و زیادي نور شمع حقیت دارد نه تصوری و نفوذ رؤیا است - خادم حرم را صدا زدم که ملکه را بیدار نماید - آمد خواب خود را گفتم - ملکه گفت عجب خواب دیدهٔ - از رویاي صادقه اسهت - باید تدارک سفر را دید و عازم شد - اما مقصود و طرف توجه خود را بهیچ یک از امرا خبرنده که طرف عزیمت ترا ندانند * پرسیدم اگر بدانند چه میشود - گفت هوای گنج رایگان مدعیان سلطنت

را به طمع و حسد آورد - بتو میشوروند - به مخالفت تو همدست میشوند - اگر غلبه هم نکنند مدتی امر تو را بتعویق اندازند * درم ترویج مذهب جدید از اقدامات مخوفه است - و اول مرحلهٔ او گذشتن از تخت و تاج است - نباید این کار را سهل شمرد * کمبیز گفت در این صورت رفتن من چه معنی دارد - و خزینهٔ را که بیم جان و ویرانی خانمان در ارست چرا تحصیل نمایم - مرحبا بعقل و آفرین بمحبت تو * از این خواب بد بکسی سخن نگویم - و پی خزانه نمیروم - عجب مرا باطراف کار آشنا کردی - تا خبر منتشر گشت پسر جانخو که حالا بمن تمکین نمیکند آشوبی بر انگیزد - پس جنگ کند و لاماها طرفدار او خواهند گردید و همان نقشهٔ که الآن میکشیدی از قوه بفعل آید * ملکه رفت - مبیز بر خاست بیرون آمد و بر تخت خود نشست - پرده دار پرده را بالا برد امرا و رجال به سجده افتادند - کمبیز متفکر بود - بکسی التفات نفرمود - امرا متوهم شدند - هرکس از خود مي ترسيد که حالا برق غضب پادشاه کدام یک از آنها را خواهد زد - کمبیز بر خاست صف سلام برهم خورد - رجال نگران و دلگران متفرق شدند *

پادشاه غرق خیال روز را بشب آورد - خوابید - همان ملک دیشبی نازل شد - گفت کامبیز تو در اوامر روح الله که تو را برگزیده و میخواهد بواسطهٔ تو نشر مذهب پاک خدا پرستي را بکند با زن ناقص العقل معرض شورا نمودي - حال آنکه در ملک تو هیچ فتنه حادث نشود - هیچ کس مخالفت تو را نمیکند - احدی از قواد و رجال با تو دل بد ندارد - جز آن زن که تو او را صادق میداني - و سخن او را بصلاح دید روح الله ترجیح میدهي - ملکه اول تو را برفتن ترغیب نمود که به اغراض او پي نبري - بعد باقدامات تو موانع نشان داد - و بترک تاج و مرگ تو را تخویف کرد - و کتمان رویا را توصیه نمود که وحشت تو زیاد گردد - و از مشاورین خیر خواه سخن صدق و ترغیب و تشویق نشنوی * گفتم اي رسول روح الله - ملکه دوست من است - سي سال است از او خلافی در حق من سر نزده - علت عداوت او را با خود نمیدانم - تو مرا مامور بامر بزرگي میکني که اجراي او بی قتال و جدال

ممکن نیست - حالا که اساس همه مذاهب یکی است پس چرا میخواهی مرا بخدایم و مردمرا بر من بشورانی - رسم ستایش اجداد مرا براندازی - و عمارت معابد ما را از نو بسازی * اگر از ملکهٔ محبوبهٔ من اخلافي نسبت بمن میداني مرا مسبوق بکن - اثبات قول خود را بهند بین نشان بده - وگرنه مرا با پول تطمیع نکن - امتداد ایام صلح و آسایش تبعه برای پادشاه بهتر از خزاین مدفونه میباشد - من از صلاح ملکه تمرد نمیکنم و تغییر مذهب و آیین نمینمایم * شمولیل گفت کمبیز - تو مرد بی قریحه و زود باور و ساده لوحی - روح الله میخواهد چشم تو را باز کند - دل تو را وسعت بدهد - و به کفایت تو بیفزاید - تا این ملت جاهل و مظلوم را خوب اداره نمائی - اسرار عالم در لوح محفوظ بما معلوم است - من تورا به عدوات ملکه مسبوق میکنم - اما اول باید قسم یاد کنی که بری غضب ننمائی - گفتم زبان من بخشکد اگر من باز حرف درشت بزنم نه اینکه غضب نمایم - هر چه میداني بگو - شمولیل گفت - تا قسم نخوري نمیگویم - گفتم به آیین ثمود و صور اعظم قسم که غضب نمیکنم *

شمولیل گفت - تو هشت ماه قبل دختر خوان سالار خود نوش زاد را عقد نمودي - شب اول از تو به پسري حامله شد - این کار بملکه بسیار نا گوار آمد - برای اینکه تو از حرکات و سیماي او رنجیدگی او را نفهمی اذن خواست بزیارت دالایلام برود - تو اسباب سفر او را از هر باب بهتر و زودتر فراهم کردي - هدیه هاي گران بها براي تقدیم دالایلام کبیر دادي - ملکه از این مرحمتهاي تو بیشتر متاثر میشد - چنان میپنداشت که از رفتن او مشعوفی - میخواهي در غیاب او با معقودهٔ جدیده آسوده عیش بکني و تمتع نمائي - بعد از آنکه بکوه تیقو رسید از دالایلام استدعا نمود که نوش زاد را نفرین نماید - دالایلام قبول نکرد - گفت نوش زاد به پسري از کمبیز حامله است - بعد از انقضاي مدت میزاید - تربیت مي یابد و ولیعهد شاه میشود و به سلطنت میرسد - جهانرا مسخر میکند - و ممالک خود را با عدل و داد آباد مینماید - ملکه نا امید و مأیوس مراجعت نمود - هر روز در این خیال است که

نوش زاد را مسموم کند - مردم را بتو بشوراند * وزیر اول تو سیفون بواسطهٔ زن خود از خیال ملکه مطلع و شریک اقدامات اوست - خواب تو را و تدبیر خود را به سیفون گفته - سیفون با زنش پرتونیاز همراز ملکهٔ غماز تو میباشد - غیر از این سه نفر احدي از اسرار آنها آگاه نیست - روح الله میفرماید که بي ترس و توهم بکوه بایقوه سفر بکني و اوامر او را مجرا نمائي - اگر باز کسي را در حکم روح الله طرف شورا شوي مغضوب میشوي و تخت و تاج را وداع میکني - حکم آسماني را مخفی ندار - از هیچ کس نترس - راه تو مفتوح و دشمنان تو مغلوب میشوند *

کمبیز از خواب بیدار شد - دید عطر و روشنائي دیشبي بهمان قرار است - مبهوت و متحیر فکر مینمود که ملکه را دعوت کند - خیانت او را بشمارد - یا سیفون و زنش را بکشد - اگر بکشد شکستن قسم یعني نقض عهد را چگونه بکند - و اگر نکند چگونه باز با آنها ملاقات نماید - و حضور اعادي خود را هر روز متحمل شود - کمبیز گاهي که متوجه بوجدان خود میشد - میدید که از شنیدن اخبار موثوقهٔ شمولیل محبت ملکه ذرهٔ در دل او متزلزل نشده - و انوارش تاریک نگشته - هر چه در معرسهٔ خیال سي سالهٔ خود در حق ملکه کاوش علت داعي دلرنجی او را مینمود پیدا نمیکرد - میدید عقد نوشزاد بصوابدید و انتخاب خود ملکه شده - و تبعیت نوشزاد باوامر ملکه هر روز در تزاید است - پس این بد دلی و رنجش او از کجا تولید کرده - چیزي نمیدانست و جستن نمیتوانست - مگر اینکه با حیرتش سنگین تر و دل محزونش غمگین تر میشد *

ساعت بیدار شدن پادشاه گذشت - محرمان خوابگاه از پس پرده نگران و منتظر بودند - ولی بي اذن جرئت دخول نداشتند - ساعت دیگر گذشت - خواجهٔ حرم بملکه خبر داد - ملکه تا پس پردهٔ خوابگاه آمد آواز نمود - قربانت شوم - ماذونم شرفیاب شوم - کمبیز صداي ملکه را شنید - رنگ از رخسارش پرید - بی تامل گفت - تو برو کاري که در دست داري تمام کن * ملکه چون قالب بی روح به اطاق خود بر گشت - چون صبح زود بر خاسته خودش سمي تعبیه مینمود که داخل

غذاي نوشزاد بكند - متفكر شد كه پادشاه مرا بار ندهد يعني چه - بمن بگويد برو كار خود را تمام كن چرا - پس يقين از كارهاي من مخبر شده - كه خبر داده - سيفون منافق و خاين نيست - وانگهي از ديروز بحضور نيامده از تعبيهٔ سم امروزي من حتى سيفون نيز مطلع نيست - امه پادشاه معلوم است همه را ميداند - از كجا ميداند * تصور ملكه مثل برق از يك گوشهٔ خيال به گوشهٔ تصور ديگر و از يك ظن به گمان و تحسر ديگر ميدويد - ولى جز شدت نگراني و وحشت مرگ ناگهاني چيزي حاصل او نميشد * كمبيز از امتداد پريشاني خيال چنان آشفته حال شد كه ضعف اعصاب مستعد توليد مرض ماخوليايي منتهي به جنون گرديد - نميتوانست بر خيزد يا در يك نقطهٔ عفو و غضب سكونت نمايد * در اين بين صداي خرق شديدي شنيد - متوحش از رخت خواب بر جست - ديد ديوار طرف شرق خانه تا سقف منشق شده و از آن شكاف چشم انداز وسيع كه گوئي هزاران فرسخ طول دور نماي اوست گشوده - از عمق آن مسافت دايرهٔ منور بسيار بزرگ كه در مركز او صورت بى نظيري چنان كه هيچ گاه نديده نمودار بود كه گوئى آفتاب از زير ابر خفيف تا بيده دائرهٔ قرصى خود را تمام مينمايد - و خوشه هاي نور باطراف ميفشاند - تخت نور را كه اين صورت متمكن بران بود خدام ملكوتى بر بالاي سر خود شان حمل ميدادند * شمرئيل با هشت ملك جميل مثل خود پيش روي تخت - هر يك شاخي از درخت طوبى در دست - تسبيح خوان ميخرامند - در طرف بالاي تخت از يمين و يسار دو ملك پرهاي خود را محاذي همديگر باز و ديگريرا بر چيده - دست راست يكى با دست چپ ديگري در فراز تخت تاجى از نور گرفته - از پى تخت چندين هزار صور ملكوتى با ترتيب عجيب روان اند * تخت وارد خوابگاه كمبيز شد - شمرئيل پيش آمده گفت - كمبيز اين ديگر خواب نيست مكاشفه است - به صورت روح الله سجده بكن و ايمان بيار - از اين حضور نور تو بر افزايد كار تو بالا گيرد و سلطنت عالم نصيب اخلاف تو ميشود * بر خواستم سجده كردم ايمان آوردم - شمرئيل مرا نزديك برد - حب كوچك آتشين

بمن داد - گفت بخور - روح الله از نور خود تو را قسمت داد تا سموم اعادي بتو کار گر نباشد - بدهن گذاشتم - در اين حال برقي زد و چنان ترکيد که هرگز صداي چنين خرق شديد و مهيب نشنيده بودم - از ترس بی هوش افتادم - بعد از مدتی که ندانستم چند دقيقه بود به حال آمدم - ديدم ديوار خانه در صورت اولی است و از آن بساط کبريائي اثري نمانده - برخاستم در خود وجد و سروري يافتم که گوئی پرتوي از مبادي عاليه بر دل من تابيده و ظلمت غيظ و غضب را مستور نموده - خدام را آواز کردم - اول شيرزاد که مامور حفظ رختخانهٔ من است در آمد - پرسيدم که امروز برخاستنم دير شد - عرض کرد بلی همهٔ بندگان درباري نگرانند - ملکه آمد و برگشت رجال در سلام منتظر ديدار پادشاهند - گفتم تو از پس پرده صدائي از اين خانه شنيدي - گفت نه - فقط روشنائي از ساير شبها صد مرتبه بيشتر مينمود - خيال کردم همهٔ چراغهاي خوابگاه را که معمول شبهاي زفاف و اعياد است برافروخته اند * لباس پوشيدم - به تختگاه آمد - امرا هر کس جاي خود بودند - سيفون عرايض خود را کرد - رسم سلام تمام شد - سيفون و پارزم سپهدار را بالا خواستم - امر نمودم که پنجاه هزار سواره و سه هزار نفر کلنگ دار پس فردا حاضر اردوي بيرون شهر بشوند * پارزم گفت تشريفات خداي جنگ را چگونه بکنيم - يعنی خدام معابد کي و در کجا حاضر رکاب شوند - گفتم ما بجنگ نميرويم - با خداي جنگ کاري نداريم - در دل دارم که او را يکجا از زحمات اسفار آسوده بکنم - نه با کسی بجنگم و نه معاونت او را محتاج بشوم * پارزم گفت پادشاه - من فرمايش ترا نمي فهمم - تو صورت خدايان ما هستي - اگر با آنها کار نداري و آسوده ميگذاري آنوقت صورت خدائي تو نيز محو شود - ملک تو ويران و تخت و تاج نصيب دشمنان ميگردد * گفتم پارزم هر چه امر کردم جابجا کن - جسارت زياد تو سبب عزل و مغضوبی تو ميشود - من بجنگ نميروم که خداي جنگ را همراه برم ولاماها را تيمار نمايم - امرا تدارک سه ماهه را به بينند - و روز پنجم بهر سو امر کردم روانه شوند - پارزم مرخص شد - به سيفون گفتم با تو کار دارم در اين جا باش تا من بر گردم - رفتم باندرون ملکه را خواستم -

گفتم تو چرا بی هنگام امروز مرا بیدار کردی - ملکه گفت وقت بیداري تو گذشته را آفتاب بلند بر آمده بود - از دیر خوابیدن تو نگران شدم * گفتم با من بیا به اطاق تختگاه پس پرده روي صندلی بنشین حرکت نکن حرف نزن - منتظر باش هر وقت ترا خواستم بر خیز و بیا * بر گشتم از سیفون پرسیدم تو میداني من پریشب چه خواب دیده ام - به صور اعظم قسم اگر راست گولي ترا مي بخشم و از شان تو نگاهم * سیفون بپاي من افتاد - گفتم بر خیز جواب مرا بده - گفت میدانم - پرسیدم از کجا میداني - گفت از ملکه - گفتم ملکه میخواهد نوشزاد را مسموم کند و تبعه را بر من بشوراند - گفت راست است همه را میدانم - گفتم این خیال فاسد ملکه از کدام وقت است - گفت بعد از بر گشتن از کوه تیقو - گفتم در این باب چه اقدامی کرده اید - گفت مسموم نمودن نوشزاد را ملکه خودش مباشر است - من فقط دو مکتوب به دو نفر از سلاطین نوشته ام که هنوز نفر ستاده ام - غیر از این دو مکتوب قولاً و فعلاً حرکتی بر خلاف پادشاه نه از من و نه از ملکه سر زده - کمبیز گفت مرحبا راست گفتي * بعد از آن ملکه را آواز کرد که در آید نیامد - تکرار نمود باز نیامد - کمبیز بر خاست پرده را برداشت دید ملکه در روی صندلی همان طور که نشسته بود سرد شده - در دست راست نوشتهٔ دارد - گرفت و خواند * نوشته بود که اي پادشاه محبوب من - عوض محبتهاي سي سالهٔ فوق العادهٔ تو اهرمن مرا فریب داد - خیانت کردم پی فساد افتادم - خدا بمن غضب نمود - سمی که برای نوشزاد حاضر نموده بودم خودم خوردم که دیگر چشم انفعال من بروي تو نیفتد - خیال کردم شاید مرا از آن نیک نفسي معروف خود به بخشي غضب نکني - من سالها زنده باشم و در آتش ندامت و خجلت خود بسوزم - ترا بصور اعظم قسم میدهم روح مرا آزاد کن و از گناه من در گذر * پادشاه تاج خود را بزمین زد خود را بروی ملکه انداخت و چنان گریست که بی هوش افتاد - سیفون مکتوب ملکه را از دست پادشاه ربود که هیچکس نه بیند - کمبیز بحال آمد ملکه را در روي صندلی به اطاق خودش بردند - پادشاه مکتوب ملکه را میجست

سیفون گفت پیش من است - نخواستم کسی از ماجرا مطلع باشد - البته راضی نمیشدید که ملکه بعد از مرگ متهم گردد - و در انظار شخص اقدس پادشاه سبب مرگ ملکهٔ محبوبهٔ خود معدود شود - کمبیز سیفون را تحسین نمود - تشریفات دفن ملکه را باو سپرد که اجرای مراسم سوگواری را در پا تخت و سایر بلاد محروسه هرچه فرماید و امر نماید مختار است *

کمبیز از دفن ملکه فارغ شد - سان لشکر را دید کلنگ چیان چیره دست را ملاحظه کرد - به بارگاه آمد - سیفون را احضار فرمود - گفت می بینی ایزد مرا چه تنبیه سخت نمود از ملکه جدا شدم - میدانی که از آسمان بکجا مامورم - باید بروم امانت روح الله را در آورم - اینک تاج و تخت و اساسهٔ سلطنت و خانوادهٔ خود را با نوشزاد به تو میسپارم - هرگز به تو دل بدندارم - تا زنده ام تو پیشکار منی - از صلاح دید تو تمرد نمیکنم - تو نیز وظیفهٔ اعتبار مرا مقدس شمار - ماموریت خود را در حفظ ملک من با کمال صدق و صفا بانجام بیار * سیفون عرض کرد همه را چنان کنم که امر فرمائی - ولی دو استدعای مرا قبول کن - کمبیز گفت میکنم - سیفون گفت - استدعای اول من اینست که فردا بهمن یار را در سلام جانشین خود قرار بده - مرا با خود ببر که بودن من در رکاب صلاح است - بهمن یار از سایر امرا رشید تر و امین تر است - حفظ ملک را در غیاب پادشاه به خوبی میتواند از عهده بر آید - دوم امشب پاسی از شب گذشته مرا احضار بفرما تا بیایم و عرض خود رابکنم *

سیفون مرخص شد - از مرحمت پادشاه مشعوف بخانهٔ خویش آمد - زن سیفون پرتونیاز که در جمال و کمال معروف و بی نظیر بود با زینت تمام و آرایش کامل منتظر ورود شوهر مهربان خود بود - تا صدای سیفون را شنید به استقبالش دوید بر آغوش خود کشید - از اوضاع دربار و حرکت پادشاه احوال پرسید - سیفون گفت - محبوب من - اوضاع دربار خوب و مرحمت کمبیز بمن صد بار از سابق بیشتر است - میخواست مرا جانشین خود نماید - قبول نکردم - بهمن یار جای من میماند من در رکاب همایونی ملازم خواهم بود - با تو میخواهم وداع آخرین را بکنم و رابطهٔ محبت

چندین ساله را قطع نمایم * پرتونیاز گفت فرقت تو بمن کافي است دیگر باتش و داع آخر و قطع رابطه ام چرا میسوزاني - من مگر بی تو میمانم - همراه تو میایم و هزار بادیه با تو مي پیمایم * سیفون گفت - بصور اعظم قسم که محبت تو اساس زندگي من بود - اگر میتوانستم یک لمحه حدقهٔ بلورین چشم خود را جز جلب و انطباع انوار منعکسهٔ جمال زیباي تو بهیچ نقطهٔ دیگر معطوف نمیداشتم و بهیچ سو و منظر نمیگماشتم - هر کس در عالم حیات بالطبع و الخلقه جاذب و مجذوب است - جز من که از تسخیر و غلبهٔ عشق تو چون صورت بی جان - از وجود خود در گمان - و از شدت مجذوبي جزو بی نشان بودم * اي کاش دهقان جهان تخم عشق را در مزرعهٔ وجود بشري نکشتي یا مکون حقیقي مادهٔ محبت را در هیولاي انساني نسرشتي - آنوقت گردون ورق عداوت را در نوشتي و آدم بهشتي مقیم خاک نگشتي - اگر نه مهر پرورش تو اهرمن چشم مرا نمیدوخت و بر آتش خیانت ولینعمتم نمیسوخت * پرتونیاز گفت - اي گرانتر از جان من - ارغنون شکوه مینوازي - یقین از پر تو نیازت بی نیازي - و عشق و محبت را بهانه میسازي - اگر من ترا بمعاونت ملکه تحریض مینمودم - هواي اقتدار و سعادت آیندهٔ ترا مي پختم - انتقال تاج و تخت کل آسیا را نتیجهٔ اقدامات تو میدانستم * مگر سلاطین عالم را طغراي سلطاني از آسمان نازل شده - مگر خداي بزرگ صد سایهٔ بی وجود دارد - مگر از تاریخ نمیداني که موسس آنها چپاولچي - آشوب انگیز و دلیر - و یا رجال کافي صائب التدبیر بودند - که اخلافشان هزار سال سلطنت دنیا را مالک شدند - اگر میدانستم که تو مرد جبون هستي و از یک تهدید پادشاه اسرار خود و دیگرانرا فاش میکني ملکه را تحریص همدستي و معاونت تو نمیکردم - و اگر خود میخواستي نمیگذاشتم و مانع میشدم * در کارهاي خطیر یا باید جان سپرد یا گوي مقصود از میان برد از این دو یکی نا گزیر است - اگر تو باندازهٔ عقل و تدبیر خود رشادت و شجاعت نیز داشتي راه مقصود تو بعد از فوت ملکه بهتر باز بود * پادشاه بی قریحه میخواست

با دست خود تاج و تخت را بتو بسپاره قبول نکردي - بعد از چهار ماه بر میگردي دست بهمن یار زیر دست خود را میبوسي - و سلطنت او را تصدیق میکني * کمبیز میخواهد صد و بیست کرور مردم ایرانرا تغییر مذهب نماید - مگر این کار سهل است - خدایان بر او غضب نمیکنند * براي نکبت او خداي بزرگ چنان آشوبی بر انگیزد و غوغائي برپا کند که جسد مردهٔ او در صحرا طعمهٔ بهایم گردد - مگر تو باور نمیکني که خیانت خدا را نتیجه جز این نیست * *

سیفون ساکت گوش میداد تا سخن بدین جا رسید - گفت بصور اعظم که راست گفتي خیانت خدا را نتیجه جز مرگ نیست - چون تو نیز خاین خدا بودهٔ مرا ترغیب نقض عهد و قسم و خیانت نمودهٔ - قتل تو واجب است - این بگفت و شمشیر خود را کشیده حوالهٔ گردن لطیف پرتونیاز نمود - سر نازنینش از یک ضربت ده قدم دور افتاد * سیفون گفت - اي خداي بزرگ - قرباني مرا که بشکرانهٔ حیات جدید و توبه شکستن قسم خود تقدیم نمودم قبول کن - روح او را که خواص اهریمني داشت بمالک دوزخ بسپار که از هیکل دیگر سر نزند - و اغواي دیگریرا بگناه ترک اوامر تو نتواند - و این خون ریخته را در دل پادشاه آب خاموشي آتش خجلت و ندامت من کن * اي خداي کبیر تو میداني که با همه غنج و ناز و عشوهٔ دلفریب پرتونیاز به سهولت معاونت ملکه و مخالفت ملک را متقبل نشدم - نتایج نقض عهد را شمردم - نصایح الواح صالب را خواندم - ولی بالاخره نفوذ در زن عفریت خوی و ملک سیمایي مرا از راه برد - چشم هوشم را پوشید - گوش عقلم را کر نمود - وجدان روشنم را تاریک ساخت - و فریفته شدم * تو آگاهي که در غیاب آن دو شیطان انس شرف انسانیت من چگونه مرا بسوء مآل حق نشناسي و وخایم سیأت ناسپاسي تنبیه و توبیخ مینمود - اي خداي از کردار ماضي من در گذر - دیگر بار مرا بدامهٔ مغرض در چار نکن - بر یقین من بیفزاي - و تیرگي تردید را از آیینهٔ قلب من بزداي - وگرنه خواص مذمومه در نهاد بشر طبیعي است - و ضعف نفس انساني در مباشري سیأت مسلم *

در این بین حاجب بار داخل شد - امر احضار پادشاهرا تبلیغ نمود - سیفون او را گروانه کرد - سر پرتونیاز را شسته با عطر و عنبر آموده بر سینی طلا نهاده با خود بحضور برد - تا وارد شد - کمبیز گفت سیفون عرض خود را بگو هرچه میخواهی مقبول است * سیفون گفت اعلیحضرت ولی نعمت من امروز از خدای بزرگ استدعا نمودم که آبی بر شعلهٔ آتش انفعال من که از سیئات خود بپادشاه رؤفی مثل تو در کانون سینه و دل من است و از عفو و اغماض نفس ملکوتی شاهانه هر لمحه شدت انفعالش بیشتر است بپاشد - خدای بزرگ استدعایی مرا شنید و پذیرفت - اینک بشکرانهٔ این اجابت سر قربانی خود را که چون اهریمن سبب عمده و فریب دهندهٔ اصلی گمراهی من بود بحضور آوردم - ببین و توبهٔ مرا قبول کن و به صداقت عبودیت من مطمئن باش * این بگفت و سر پوش سینی را برداشت و سر پرتونیاز را پیش پادشاه بزمین گذاشت * کمبیز بر آشفت وگفت مگر تو به سخن من اعتماد نکردی که گفتم تو را تقصیری در نزد من نماند - همه را عفو کردم دیگر چرا همسر عاقلهٔ خود را مقتول نمودی - سیفون گفت پادشاه اگر او را نمیکشتم بایست خود را بکشم - اگر تو بمن غضب میکردی بر من سخت گوارا بود - چون عفو کردی واجب شد خون زنیرا که مصر و علت خیانت من بود بریزم - دیگر آنکه زن بی خرد شاید در غیاب ما سر مردن ملکه را میگفت - راز منتشر میشد - امرا و رجال میدانستند - مخفی محرمانه صحبت مینمودند - اراجیف ترتیب میدادند - اشعار مینوشتند - و از انتشار این گونه اخبار مردم بخیانت پادشاه جرئت و جسارت پیدا میکردند - برای پیش بندی این وقایع محتمله بایست او را بکشم و آسوده بشوم *

پادشاه روی سیفون را بوسید - سیفون دست او را بوسید و تجدید عهد نمود و تکرار قسم خود را کرد * روز دیگر بهمن یار را در حضور رجال دربار نیابت سلطنت داده به همراهی سیفون و سایر رجال ملتزمین رکاب هشت روز بعد از حرکت اردو عازم سفر گردید - روز سوم به اردو رسیدند - روز هیجدهم در کنار دره بایقو خیمه

زدند - روز دیگر پادشاه و چند نفر از امرا سوار شده دور قلعه را گشتند - کمبیز نزدیک دروازهٔ شمال قلعه جائی که قدري بر آمد داشت به نظر آورد - دور آن زمین را با قدم خود پیموده از ابتدای آنجا تا دروازهٔ قلعه دویست قدم مساوي مسافت بود - به پارزم فرمان داد که فردا این زمین بر آمده را به همان صورت بر آمده حفر نمایند - هر وقت به سنگ رسیدند به پادشاه خبر بدهند * پس از دستور العمل سوار شده به اردو مراجعت نمودند - پارزم کلنگ چیان را به کندن آنجا امر نمود - هفده روز هر روزه پانصد نفر میکند و پانصد نفر خاک کنده را بیرون میبرد - هر شب از عمق کنده و پیشرفت کار به کمبیز خبر مي دادند - گاهی کمبیز و سیفون پیاده و سواره میرفتند دور کنده را میگشتند و تماشا میکردند - شب هیجدهم کمبیز شموئیل را در خواب دید - گفت فردا از طرف جنوب سنگ اول سرپوش خم هاي مدفون باز مي شود - محض اینکه اوامر تو در قلوب رسوخ یابد و مسموع گردد بامداد برخیز و برو و مشاهده و استکشاف نما در گوشهٔ سنگ بزرگي در دیوار کنده نمایان خواهد گردید - امر کن زمین را بکنند امرا و رجال را نشان بده که اینجا در خزانه است - بعد از نیم ساعت همانجا سنگ بزرگي پیدا میشود - دور سنگ را خوب پاک کنند که از کوفتن به زیر زمین خاک نریزد - سنگ را دارند - اول خودت داخل مي شوي - بیست و چهار خم پر از طلا مي بیني - بعد از بیرون آوردن خم‌ها زیر خم دهم و یازدهم و دوازدهم و سیزدهم را نشان بده - قدري میکنند به سنگ سرپوشي میرسند بگو بر دارند خودت داخل مي شوي - چهار صندوق سنگی که در هر یک دو لوح مقدس نهاده شده با دست خود بر میداري و به سیفون و پارزم مي سپاري - آنوقت همه میدانند که تائید تو از آسمان است - الواح را به چادر خود ببر و طلاها را در چادر دیگر جا بده - و براي آنها صندوق حمل مهیا بکن - بعد از انجام اینها ترتیبات ثانوي را به تو میگویم * کمبیز بیدار شده بقرار مامور کنز محفور حمل چادر مخصوص و الواح را به چادر خویش آورد - پر هر خم صد هزار طلاي مسکوک دیوجاني بود *

در این بین بر حسب احکام کمبیز که بسلاطین اطراف از پای تخت نوشته شده بود - از جانب پادشاهان سند و ختا و مانچور و مغول و نمرود و فرعون و سفرا با هدیهای گرانبها متوالي وارد اردو شدند - رسوم استقبال سفرا به عمل آمد - بار حضور یافتند - پیش کشها را تقدیم نمودند - مجالس مهماني و عیش ترتیب دادند که به آن شکوه کسي یاد نداشت - رسولان سلاطین علی قدر مراتبهم انعام و نوازش یافتند و مرخص شدند - صندوقها که باید حمل خزانه شود پانصد دانه ساخته شد - هیجده روز در انتظار دستور العمل ثانوي و رؤیت شموئیل گذشت - تا شب نوزدهم شموئیل به کمبیز گفت - فردا کوچ بکني - رو به پای تخت عزیمت نمائي - الواح را بخواني - اسرار او را نشر نکني تا وقت افشای او به تو الهام شود - نقشهٔ معبد جدید را بتو بنمایم - حکم کسر اصنام و نشر مذهب پاک زردشتي را بیاورم - کمبیز از خواب بیدار شد از نگراني آسوده گشت - صندوق را کشود - لوح اول را بر داشت دید بسیار سهل و آسان میخواند *

لوح اول

اي دیوجان - در مرکز فضای قدمت محروسهٔ الوهیت خود پرتو متحرکي ابر مانند آفریدم - که از شدت حرکت به امر من گاهي جزوي از خود متجزا نموده به فضا مي افگند - همان متجزا نیز متحرک میشد - کرویت میگرفت - تا فضای وسیع از کرات متحرکه پر گردید - از حرکت کلیهٔ آنها قوهٔ بنام روح الارواح تولید نمودم که خلل و فرج کاینات و بعد فضا مخلا نماند - و رابطهٔ جذب و دفع آنها را که بهم نخورند و از هم در نروند و از مدار خود منحرف نشوند اسباب استقامت و اعتدال باشد * از حرکت روح الارواح تولید نور و حرارت نمودم - و آنها را به تربیت کاینات مامور فرمودم - ترتیب تربیت را به مرکز بی شمار تقسیم داشتم - اسم مرکز را شمس و مرکز اول را شمس الشموس نام نهادم - به هر یک از شموس مساحت مخصوص

در فضا معین کردم - برای آنها سیارات و اقمار قرار دادم - که اقمار دور سیارات و سیارات به دور شموس و شموس به دور مرکز حقیقي یا شمس الشموس بگردد - تا از این گردش منظم و مستقیم همه جزو لا یتجزای کائنات بالسویه سهمي در تولید قوا و حفظ کلیهٔ وجود داشته باشد * زمین مسکن بني آدم را یکي از سیارات کوچک شموس مرئي تو نمودم - کرهٔ قمر را همراه لا ینفک او قرار دادم که در پنجاه هزار فرسخ مسافت به دور زمین بگردد - تا شبها روشني آفتاب را به اراضي مظلمه وسیلهٔ اقتباس بشود - و اسباب سهولت معاش باشد - بعد از آن کرات متحرکه را به تولید مواد گاز و ترتیب مائعي و سیالي و قبول صور و انجماد امر نمودم - تا تکمیل جسد و هیولاي کلیهٔ ما سوا از تخلیط و ترکیب سیصد و شصت و سه عنصر بسیط حاصل گردد - و حدوث قدمت را آیت واجب تعریف خویش و هدایت ممکنات نمایم - و بعد از تشکیل طبقات منجمدهٔ کرات - حرارات محبوس داخل آنها را امر تزلزل دادم تا از ناف به سطوح خویش بقوهٔ هلکان جبال مرفوعه براندازند - و سلاسل معادن برافرازند - و از صعود بخار گرم بفضاي بارد تولید میاه وافره نموده تا فرج مخلاي خود را پر کنند - و آنها را بحار نامیدم - تا تعدیل هواي نسیم و سیر سفاین و نزول امطار در خور اقتضاي مخلوق استقرار یابد * اي دیو جان - این تشریح عالم خلقت را به زباني که تو بفهمي میگویم و به خطي که تو آشنا هستي مي نویسم *

لوح دوم

بعد از آنکه زمین مسکن تو با سایر افلاک تکوین خود را تکمیل نمود - قوهٔ انبات بر او دادم - هواي نسیمي به دورِ او پیچیدم - فصول اربعهٔ او را مقرر داشتم - در هواي نسیم تشکیل برف و تگرگ و تموج خلق کردم - آنوقت کرهٔ زمین را مثل سایرین استقلال دادم که در مدار خود بگردد - هر چه دارد بخود بدهد و از خود بگیرد - و مستعد تعیش حیوان بشود - در این دورهٔ آدمرا از خاک خلق کردم -

شرف و تکریم دادم - تعلیم اسماً نمودم - و صراط المستقیم قوانین خلقت را به او نشاندادم - و سزاي مسئولیت ثمرهٔ احکام مرا در خود او قرار دادم - در فضاي قدرت خود پستي و بلندي و جهات نیافریدم - زمان و مکان خلق نکردم - همهٔ اینها در موجودات است نه در وجود - حرکت بشري تولید زمان و مکان و جهات میکند - اگر متحرک نباشد همهٔ آنها معدوم است - هر چه مخلوق است حادث است و متغیر - مگر قوانین من که تقدیرات است و واجب و قدیم *

لوح سوم

اي دیوجان - از قانون ترکیب عناصر هیولاي کاینات را استعداد استحاله یعني ایجاد صور و اجساد دیگر دادم - و او را اساس تغییر و حدوث نمودم - تا جسد کبیر موجودات هر لمحه براسطهٔ همان قانون استحاله تغییر یابد - یعني چیزي از یکي بکاهد و به دیگري بیفزاید - و اسم او را علم کیمیا نهادم - قوانین خلقت را علم خود قرار دادم - موجودات را مظاهر آن نمودم - اسرار وجود را از احصاء بشري مخفي داشتم - و آنچه خواستم بدانند در قلوب رجال خویش نگاشتم - و انکشاف اکثر آنها را در اعصار آینده وعده گذاشتم - مطلع انوار معلومات را افق مخصوص و شرق معین نیافریدم - زیرا در کاینات نقطهٔ نیست که مطلع انوار معلومات یا مظهر آیات نباشد - اي دیوجان - همه کائنات را صنور آفریدم - آنچه بر ابناي بشر تاریک مینماید پردهٔ چشم اوست نه ظلمت اجساد - و هر چه بني آدم مي بیند تجلیات منعکسهٔ اجساد است نه عین اجساد - در هواي نسیم محاط افلاک ذرات حامل اصوات خلق کردم که اصوات را حفظ کند و حمل نماید - و ذرات حامل ور آفریدم که پرتو الوان سبعه را به نباتـ و جماد و حیوان تلقیح نماید - و صور متباینه را اسباب تشخیص گردد - کلیهٔ موجودات دفتري است که در صفحات او سیر هر لمحه ذرات از قدم به حدوث و از غیبت به شهود ثبت مي شود - و هر چه ثبت شد محو او محال است زیرا که او را لوح محفوظ نامیده ایم *

لوح چهارم

اي ديوجانس - بندگان از من چنان ميترسند كه از سلاطين جبار ميترسند - گمان ميكنند كه من بر آنها غضب ميكنم - وسعت رحمت مرا نمي بينند - نعمت حيات و وقت و نشأ فيض و قسمت، خود را نمي فهمند كه من به آنها عطا فرموده ام - در خلقت چيزي بد نيافريدم كه بمن بد نمايد - خوب و بد درميان انسان و نسبت به وجود ايشان است نه نسبت به غني سبحان - عبادت مرا از بيم غضب ميكنند يا طمع جنت نه از روي محبت و استحقاق من به عبادت - بني آدم غضب را خود بخود دعوت ميكنند - هر وقت از صراط المستقيم انحراف نمود مغضوب مي شود - زياد ميخورد مريض ميگردد محتاج طبيب و تلخي دوا ميشود - ولع ميكند ضعف مغز و بدن ميشود و از عمر او ميكاهد - اينها همه غضبي است كه خود ميكند و از من مي بيند - اگر بني آدم گمراه نباشد نيك و بد را در نفس عمل مي شناسد نه در خوف سزا و طمع جزا - شكر را در رضاي من از خود ميداند نه در رضاي او از من - معني عبادت را در معرفت نفس و محبت نوع مي فهمد نه در عادت بی حضور و كلمات بی شعور - خفت و ثقل گفتار وكردار خود را در ميزان وجدان خود مي سنجد نه در تصديق و تكذيب اين و آن *

لوح پنجم

اگر ناشرين اديان مبعوثين من هستند - پس همه حق گويند و طريقهٔ واحده مي پويند - و اگر ديگران با عناوين مختلفه خدا ميخواهند و خالق ميجويند چون جز من خداي ديگر و خالق مكرر نيست البته مقصود و مرجع توجه آنها باز منم - اي ديوجانس - وحدت اله را ذرات كاينات گواه است - زيرا كه موجودات مركب از ذرات است - و هر ذره في حده هم واحد و هم حامل وحدت ميباشد - پس ذرهٔ در كائنات نيست كه منكر خود يا منكر وحدت من گردد - و اگر منكري پيدا شد همان وجود او اقرار اوست *

لوح ششم

هر کس بگوید از حکمت سؤال نیست گمراه است - آنچه قابل سؤال نیست حکمت نباشد - باید اعمال حکیم را کاوش نمود و اسرار او را پیدا کرده و حالی شد - وگر نه تعبد و تقلید کورانه انسان را در تاریکی جهل و ظلمت عصبیت گمراه میکند - اگر میخواهی بدانی که موجودات چگونه بهم محتاجند و استغنای عالم تجرید از آنها چه طور سلب شده و مجبور استعانت یکدیگر می باشند - ببین دانه را - اگر آب و خاک و حرارت و نور نباشد نمیروید - خاک و آب و حرارت بی تخم نه برگ آورد و نه بار میدهد - اگر خاک نباشد آب دانه را میپوساند و فاسد میکند - حرارت بی آب همه را می خشکاند و می سوزاند و معدوم مینماید - اگر انسان و حیوان تنفس نمیکرد زغال نمیبود - اگر زغال نبود ساقه و شاخهٔ درخت و نباتات دیگر نمی شد - اگر نبات نه بود انسان نمیتوانست زندگی نماید - زیرا که تنفس نبات تولید حموضت مینماید و باعث حیات انسان و حیوان میشود - در خلقت بی تناسب چیزی نیست - در دل هر ذره آفتابی است و اگر به پیمائی می بینی که آن ذره همه کاینات است - همهٔ موجودات متحرک اند - اگر ساکن بود تغییر نمی یافت - اگر تغییر نمی یافت حادث نمی شد - و اگر حادث نبودی بایست قدیم بشود - و بدیهی است که نیست *

لوح هفتم

اجساد موجودات را جسد کبیر مقناطیسی خلق کردم که همه اجسام بزرگ و کوچک را جذب کند و به خود بچسپاند - در اجساد کوچک قوهٔ آفریدم که در مقابل جذب اجساد بزرگ دفاع نماید - و مقیاس شدت و ضعف جذب و دفع آنها را مربع مسافت قرب و بعد خود اجسام قرار دادم - فضلات آب روی زمین را به حرارت آفتاب امر به تبخیر نمودم - و ذرات میاه تفتیده و ابخرهٔ مالی را به هوای

نسیمي سپردم - که هنگام اقتضا به صورت نم و باران به اراضی بریزد - و در صعود ابخرهٔ مائی به هوا تولید برق را تعبیه نمودم تا هوا را خرق نماید و به نزول باران مستعد بکند - و در آینده تحصیل قوهٔ برقیه را - که در جمیع اجسام تولید و حمل او تعبیه شده - به علمایٔ عهد دست اموز میکنم که از آن قوه پرتو بر افروزند - صدا و اقوال و الحان را به هزاران فرسخ تبلیغ نمایند - و در سرعت سیر و سفر و تهیهٔ ماحضر برای بني آدم تسهیلات بزرگ فراهم آورند *

لوح هشتم

انسان را چهار گونه افریدم - سفید و سیاه و سرخ و زرد - لغات و السنهٔ آنها را مختلف نمودم - طبایع آنها را تباین دادم - در طبق هوای مسکن آنها لباس و غذا مهیا کردم - ایشان را به اقوام و ملل متشعب ساختم - هر چه تکثیر بني آدم و امتداد ایام بر احتیاج و مخدورات آنها بر افزود بدفع و رفع و تکمیل معیشت معلمین اولو العزم بر ایشان گماشتم - نمي بیني اول به الاغ و اسب و شتر بار بستند - بعد به ارادہ نشستند - در آینده قانون طیران را به آنها تعلیم میکنم - و سرعت طی الارض را نشان میدهم - اینها آنوقت مي شود که ابنای بشر معني رقت و مسعودی نشأ فیض را بفهمند - از حیات خود مستفید بشوند - اتحاد ماهیت خود شانرا اعتراف بنمایند - بني نوع خود را مخلوق یک خالق و مأمور یک آمر واحد بدانند - آنوقت اختلاف صوري به اتحاد معنوی تبدیل گردد - هرکس صلاح خود را در صلاح غیر داند - و محبت دیگری را محبت خود شناسد - بساط مدنیت چیده شود - و ریاست عدل صدق استقرار یابد - قضاوت و اقامهٔ شهود لازم نگردد - و نقض اقوال و عهود از کسی سر نزند *

انتخاب از کتاب محبوب القلوب المشهور بشمسه و قهقه

متحرک ساختن سلسلهٔ حمد و سپاس ایزد کار ساز بدست عجز و نیاز

طراوت خرمی بهارستان نطق و بیان و تازه رولی گلستان کام و زبان از یمن برکت و سعادت و اهتزاز نسایم اظهار حمد و ثنای ذات واجب الوجودی است که چمن آرای عرصهٔ صنع جمیلش بلند و پست قطعات طبقات بساطین ارض و سما را در سواد عرصهٔ امکان طرح فرموده - و نخلستان وجود مخلوقات را از زلال چشمه سار قدرت کامله و حکمت شامله بر برگ و بار نشو و نما برومند و شاداب نموده *

سبحان الله این چه صنع صنیع و مرحمت منیع است - که نظر به آیهٔ کریمهٔ وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِيْ آدَمَ - نخل وجود هر فردی از افراد انسانی را در کنار جویبار ایجاد باعتدال هوای دلکشای مراحم نا متناهي پرورش داده - در طینت شجر هر موجودی ثمرات عنایات گونا گون بودیعت نهاده - آب و رنگ روح را از رگ و ریشهٔ دل بگلشن بدن درانیده - و نسیم نفس را سلسله جنبان طراوت چمن هر تن گردانیده - عندلیب کامرا سرود و ترنم خوش الحان آموخته - و چراغ معنی را در انجمن لفظ بر افروخته - مفتاح زبانرا خزانه دار گنج‌خانهٔ خیال و صدف سامعه را از لالی گفتار مالا مال فرموده - جام جهان نمای دل را آئینه دار تمثال شواهد حقایق دانش و بزمگاه دیده را مهبط نزول تجلیات بینش نموده *

صاحب جودی است که خازن کنوز عامرهٔ فیاضش ابواب گنجینهٔ مرحمت را روز

و شب کشوده تا هر یک از عوام چه پیر و چه برنا چه ضعیف و چه توانا جیب و دامان آرزو را از زر و سیم تائیدات مالامال گرداند * رزاقیست که خوانسالار نعمتکدهٔ کرمش سفرهٔ نعمت گونا گون اطعمه و اشربه در مهمان خانهٔ عاطفت گسترده - تا خاص و عام طبقهٔ وظیفه خواران خوان کرمش چنانکه خواهند از حلاوت آن کام دل ستانند * معبودیست که طایر عقول و اوهام در پروازگاه تصور حقیقت معرفت ذات کامل الصفات خداوندیش بال و پر قیاس نتواند کشود - و کتّاب دیوان اندیشه و اوهام شرذمهٔ از کیفیت صفات بیمثل و مانندیش در صفایح صحایف السنه و افواه نگارش نتوانند نمود * * لمولفه *

کی نطق مرد معرکه وصاف قدر اوست * بیرون بود صفات وی از مرکز قیاس
در آستان قدر جلالش نمیرسد * گو صد هزار سال پرد طایر قیاس
سرمشق تازه رولی فردوس راحتست * هر دل که نقد بند گیش کرد اقتباس
هر چین او بنامهٔ آزادگی خطی است * پیشانیئی که خاک سجودش برد مساس
مقبول کایفات سزاوار جنتست * هر مقبلی که بر در او گشت روشناس

شهر یاریست که عرصهٔ طول و عرض قلمرو حکمش از حیز تصور بیرونست - و انتظام سلسلهٔ استحکام فرمانش از شایبهٔ خلل و زوال مصون - مالک الملکیست که بمقتضای تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ باب بیت الشرف عزت بر چهرهٔ ارباب توفیق و سعادت کشاده - و تیره بختان زندان نافرمانی و مغروران نخوت نفسانی از مصدوقهٔ تُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ زنجیر خواری و ذلت بر پای خویش نهاده *

* نظم *

یافت عزت آنکه شد کامل عیار * در خلوص طاعت پروردگار
هر که رو گردان ازین درگاه شد * عاقبت سر گشته و گمراه شد

مقدریست که بحکم اِنَّا زَیَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْیَا بِزِیْنَةِ الْکَوَاکِبِ مصابیح بزمگاه افلاک را بزیور چراغان ثوابت و سیار بر آراسته - و مصوریست

که سطوح الواح زمین را از چهرهٔ تشکلی تصورات الوان نباتات پیراسته - غفوریست که نایرهٔ آتش غضبناک عصیانرا بمقتضای سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ بزلال ینابیع عفو و مغفرت فرو نشاند - و پنجهٔ تطاول ظلم را بقوت بازوی عدالت بپیچاند - و ابر گوهر بار عطای عمیمش طراوت بخش مزرعهٔ بیم و امید - عنایت دلنوازش قفل غنچهٔ اجابت را کلید - جواهر سرمهٔ اطاعت فرمانش جلا افزای دیدهٔ ایمان - و خضر رحمتش توشه کش سفرهٔ ندامت و عصیان *

* نظم *

کریم است و بخشندهٔ هر گناه * بود بر گنه لطف او عذر خواه

چو خورشید عفوش نمایان شود * گنه همچو خفاش پنهان شود

یکتای بیهمتائیست که ذات عدیم المثال بیزوالش در عالم وحدانیت نظیر ندارد - و سالک عقل حقیقت بین جز بجادهٔ تصدیق فردانیتش قدم نگذارد - و یگانه ایست که تمثال مثالش در آئینهٔ امکان صورت وقوع ننماید - و خاتم مضمون صدق مقرون وحده لا شریک له جز بانگشت احدیتش موافق نیاید *

* شعر *

در یکتای بی همتای ذاتش * بود در مخزن وحدت یگانه

کند هر کس کمان طاعتش زه * خورد تیر مرادش بر نشانه

گنه طاعت شود بر صاحب خویش * نهد چون عفو او پا در میانه

فرمان فرمائیست که صاحبقران اقتدارش را کلید تسخیر مداین وجود و عدم در مشت - و سلیمان اختیارش را خاتم حل و عقد نظم و نسق کاینات در انگشت - حاجب بارگاه ذره نوازش چوب منع پیش پای سایل نگذارد - تا آنچه خواهد بخواهد و هر چه طلبد بستاند - همای عاطفتش بر هر سریکه سایهٔ بال عنایت افگند در معرکهٔ ارجمندی سر افراز گردید - و هر سالکی که احرام کعبهٔ عبودیتش بست بی شایبهٔ خطر بمنزل مقصود رسید *

* نظم *

هست آستان بندگیش کعبهٔ امید * خرم کسیکه بوسه بر ان آستان دهد

ظل سجود درگهش اهل امید را • از تاب آفتاب قیامت امان دهد

کدام متوسل دست حاجت بدرگاه کرمش برداشت که تهی دست و محروم بر گردید - و چه نیاز مند سر بر آستان خداوندیش گذاشت که مرآت تمنای خود را جلوه گاه ارتسام تمثال چندین عطایای کامله ندید * * نظـــم *

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر

که کریمست و رحیمست و غفور است و ودود •

کرمش تا متناهی نعمـــش بی پایان

هیچ خواهنـــده ازین در نرود بی مقصـــود

در نعمت و منقبت سید دو سرا شفیع روز جزا محمد مصطفی صلی الله علیه واله

شریفترین مقالهٔ که آب و رنگ قطرات دلپذیرش را دبیران دیوان اطاعت ربانی زینت عنوان صحایف نطق و بیان گردانند - و لطیفترین نکتهٔ که دیباچه طرازان مجموعهٔ بندگی عبارات حقیقت آیاتش را طغرای غرا مثال حق سناسی و ایمان دانند - مفاوضهٔ لازم الاعزاز نعت سروریست که اتصال تفوّق و امتیاز در جهانی نگاشتهٔ فرد دفتر قدر و منزلت اوست - و فاتحهٔ جریان احکام اوامر و نواهی یزدانی خاتمهٔ رسالت و نبوت او - پیشوائی که اوراق صحیفهٔ کاملهٔ معرفت سبق آموزان دار الارشاد عبودیت از شیرازهٔ هدایت و دلالتش مضبوط و سلسلهٔ قوانین صلاح و سداد مصنفات نسخهٔ توفیق و سعادت از پیرایه و اسباب رسوخ محبت و عقیدتش منتظم و مربوط است - مرشدی که تا خضر هدایتش رفیق و راهنمای قوافل بندگی و نیاز نگردد متاع دعوات در نظر قبول مشتری اجابت در نیاید - و تا سحاب مهر و ولایش در مزرعهٔ آمال دهاقین کشت عبودیت نبارد نهال اطاعت و دینداری ثمر کامل عیاری بار نیارد •

* فــرد *

تا رضای او نباشد کی شود طاعت قبــول
در رضای او بــود خوشنــودي پروردگار

ناموریکه اگر آفتاب عالمتاب وجود مسعودش مشرق آرای سپهر هستي نمي شد ضابطه و استحکام در ارکان دستگاه آفرینش بهم نمیرسید - و اگر سرادق جاه و جلال نبوتش در ساحت سروری و تفوق نمي افراخت کارخانهٔ قواعد امر و نهي صورت انتظام نمي یافت - طالبان طریق کعبهٔ حق طلبی را بیدست آویز صداقتش در صدر سریر وَرَفَعْنَـاهُ مَكَانـاً عَلِيّـا راه تقرب ننمایند و ابواب گلشن رحمت و مغفرترا بی کلید شفاعت بر چهرهٔ هیچکس نگشایند *

* شعــر *

قصر هستي بیوجودش بود پست * از طفیلش هست شد هرچیز هست
گر وجود او نمــي شد واسطــه * تا ابد بودي جهــان بی ضابطــه
آنکــه بوسد آستـــانش را ملک * کرده خم قد بهــر تعظیمش فلــک
تا نهــال هستي ذاتش درست * کاخ ایمــان را نشــد ارکان درست

در بیان تواضع و آداب سخن

در باب آداب شرم و حیا و طریقهٔ تواضع و سخن گفتن که اولین قطعهٔ از قطعات ریاض کمالات کامله و صفات مرضیهٔ ارباب عقل و خرد است ارقام میرود - که هر صاحب شعوریکه بنابر اصابت رای اساس طریقهٔ شرم و حیا را موجب رونق دکان انتعاش و پیرایهٔ حجرهٔ سلوک و معاش خود سازد وضیع و شریف روزگار بنقد رضا خریدار متاع صحبت و ملاقات او باشند - و آناً فآناً از گرمي بازار رجوع مشتریان چهار سوق محبت پایهٔ اعتبارش در جنب خاطرها بیفزاید - و روز بروز نهال مراعات او از تربیت بهارستان درستي در حدیقهٔ قبول دلها بمعرض نشو و نما در آید و پیوسته ریاحین ریاض احترامش از آسیب صرصر خزان تنزل محفوظ ماند *

* قطعــــه *

ادب دیبـاچهٔ دیوان تمکین است انسانرا
بـود آملج دایم بی ادب تیـــر ملامت را
شود از نوش عزت کام ارباب حیـا شیـــرین
کشد بر دوش خفت بیحیــا بار ندامت را

ادب سحابیست که رشحهٔ از آن درکشت اعمال هر حمیده خصالی نزول اجلال نماید مزرعهٔ آمالش را سرسبزی جاوید کرامت فرماید - و از حاصل نیکو نامی بسی خرمن فایده بردارد - از ابتدای روزگار اسم کامل عیاری بر کسی صادق آید که چون نخستین قدم در بساط تکلیف گذارد راه راست ادب را بپای مردی قدم اهلیت و دلالت خضر آدمیت چنان به پیماید که از ناهمواریهای دشت خطیر افعال ذمیمه تکاور عظمتش بسر در نیاید و صحیح و سالم بسر منزل امن آباد خطهٔ سر بلندی و اعتبار رسد * و ارباب فطنت گفته اند کسی را که گل وجودش از رنگ و بوی ادب عاری باشد در نظرها مانند خار خوار و بیمقدار باشد - و خلق را روی دل از صحبت او منحرف گشته او را آشنا و بیگانه نا محرم سرا پردهٔ آشنائی شمارند - و از خامهٔ تنفر پیوسته فقرات دوری و بیگانگی بر صفحهٔ حال او نگارند - از آنجاست که بیشرم علی الاتصال از سیلی تنبیه و تادیب دوران رخسار فارغبالی خود را مجروح بیند - و هرگز نقش مهر و محبت او در صفحهٔ هیچ دلی درست ننشیند * اینقدر باید دانست که از فرزند به پدر نزدیکتری نیست - و غلو محبت پدر بفرزند از حوزهٔ خیال بیرونست - بمجرد یک سر موی امریکه مستلزم بی ادبی باشد اگر از فرزند نسبت به پدر صادر شود مرتبه مهر فرزند در نظر شفقت پدر پست گردد - و در صدد زجر و تنبیه بر آید - پس هرگاه جمعی که سلسلهٔ قرابت ایشان را مانند القیام پدر و فرزند باهم ربط و انتظامی نبود اگر با یکدیگر در مقام بی ادبی در آیند چه مقدار بد آینده و ناخوش است - ادب خاتمیست که هر صاحب جوهریرا در انگشت تصرف موافق آید مرکب تفوقش در همه معارک بجولان در آید *

حکایت

بشیر خوش تقریر خامهٔ فرخنده صریر این حکایت لطیفه را چنین بمعرض تحریر آورده - که روزی گنجور خزانهٔ ادب و کامل عیاری یعنی ایاز در بندگي سلطان محمود ایستاده احرام طرف کعبهٔ ادب بسته بود - تا گاه موزهٔ خود را چنین بر زمین افشرد که صدای آن بسمع سلطان رسید - چون هرگز سلطان از او چنین بی ادبي ندیده متعجب حرکت او بود - عمداً او را بوسیلهٔ خدمتی بیرون فرستاد و بحاضرین گفت - که تا ایاز صاف نوش رحیق میخانهٔ خدمت ماست هرگز بارتکاب چنین جسارتي اقدام ننموده - و بر خلاف روش ارباب شر. و ادب مرتکب و مصدر امری نگردیده - آیا ظهور این حرکت را سبب چه بود * خادمی را جهت تحقیق آن حال فرستاد - رفته ایاز را دید که موزهٔ خود از پا میکشید و عقرب سیاهي در آورده کشت - خادم گفت این عقرب در موزهٔ تو بود - ایاز گفت بلی - کمال شرمساری بسبب این عقرب در خدمت سلطان کشیدم - چهل نیش بپایم فرو برد - دستور بندگي نگذاشت که پا از حدود اقلیم ضوابط ادب بیرون گذاشته بیتابي نمایم - تا آنکه عنان خود داری از قبضهٔ طاقتم ربوده بی اختیار حرکت بیشرمانه بظهور رسید - که تا زنده باشم چهرهٔ احوالم از سیلی این شرمساری و خجالت مجروح خواهد بود * خادم آمده حقیقت را عرض کرد - و این معني موجب ازدیاد طراوت گلزار التفات سلطان شده بتوجهات خسرواني مفتخر و سر افراز گردید *

* فرد *

از ادب بتوان رسیدن بر سریر اعتبار * بی ادب هرگز نمیگردد بمطلب کامگار

حکایت

صراف طبع کیمیا سنج هوشمندی زر کامل عیار این حکایت را چنین مسکوک نموده - که در ولایت بغداد روزی چند طفل در کوچهٔ ببازی اشتغال داشتند - امیر

آنشهر بحکم تفرج سوار و از آن رهگذار میگذشت - چون آثار رایت جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید یکی از آن اطفال بتحریک معلم شعور برخاسته از روی ادب بکنار دیوار بایستاد - و طفلان سرگرم کار و بازی خود بوده بپادشاه نپرداختند * از آنجا که ضمیر اکسیر نظیر و نظر حقایق تدبیر ارباب جاه و شوکت محک نقص و عیار و کشاف اسرار جمیع امور است - بصارت دیدهٔ الهام غیبی تمیز حال هر کس را نموده و مینماید - شهریار را حرکت عاقلانهٔ آن طفل خوش آمده از راه کوچک دلیها عنان مرکب کشیده - بنظر ملاطفت متوجه آن طفل گردید - بحسب امتحان خاتم از انگشت بیرون برده درمیان اطفال انداخت و گفت - هر کدام این خاتم را زودتر آرد از فیض مواهب سلطانی فایز گردد - طفلان در برداشتن خاتم بیکدیگر تقدم جسته تا یکی خاتم را برداشت و بدست امیر داد - آن طفل مطلقاً پای از حد ادب و خویشتن داری بیرون نگذاشته از جای خود نجنبید * * ف ر *

هر کس کشد بچشم حیا سرمهٔ ادب * بیند جمال شاهد مقصود بیحجاب

پادشاه از زیر چشم تفرس حال او نموده اینمرتبه خاتم را نزدیک او افگند - آن طفل برداشته گرد از وی پاک کرده بوسید و از روی ادب تمام بهمواری و آرام آورده بهر دو دست خدمت شهریار داد - شهریار را حسن حیا و ادب او خوش آمد - گفت -

* نظم *

ادب صاحب خویش را میرساند * باوج بلند اختری و سعادت

زباغ ادب هر که چیند گلی را * نهال سرورش پذیرد طراوت

رسد با ادب را دمادم نکوئی * شود بی ادب پایمال ملامت

مجملاً آنکه شهریار بهر یک از اطفال انعامی مبذول فرمود و بیکی از خدام اشارت نمود که مادر و پدر این طفل را راضی کن تا او را بما دهند که قابلیت تربیت دارد * * قطعه *

کودک هوشمند پاک گهر * حیف باشد که تربیت نشود

گر نتابد بسینه پرتو علم * مهبط فیض معرفت نشود

رخ یا قوت تا نپــردازند * زیور تاج سلطنــت نشود

اتفاقاً پدرش فوت شده و مادری عجوزه و بینوا داشت - و از خدا میخواست تا کسی بتربیت او مبادرت نماید - شهریار فرمود بآن عجوزه مبلغی عطا کرده طفل را گرفتند - و بدار الاماره برده امیر او را فیروز بخت نام نهاد - و بتربیت و مراعات او پرداخت - تا بسرحد تمیز و کمال رسید - رفته رفته بوساطت توجه خسروانی و استعداد ماده و صفای گوهر ذات بزیور انواع کمالات خصوصاً در فنون سواری و شجاعت آراسته و موصوف گردید - و امیر روز بروز بوظیفهٔ عاطفتش می فزود *

اتفاقاً شهریار را خصمی بود در مخالفت قوی بازو و پیوسته کمان کین زه کرده شمشیر کین بچنگ داشت - و شهریار را همه وقت از او نهایت دغدغه و احتیاط در خاطر بود - تا اینکه با لشکر گران سنگ عزم تسخیر بغداد نمود - شهریار در تجهیز و سامان سپاه و اسباب محاربه پرداخته اراده نمود که خود متوجه دفع خصم گردد - فیروز بخت پیش آمد اسلحهٔ دعا و ثنا در بندگي و اخلاص مرتب ساخته گفت - لمؤلفه *

الهی تا فلک را باد گردش * زمان هستیت پاینـده باشد

همیشه اختـر بخت خداوند * بـبـرج سروری تابنـده باشد

نشیند پادشه بر تخت دولت * که مرد این عزیمت بنده باشد

ای خداوند چنین خصم بی وقاریرا چه قابلیت و وجود است و درین مرتبهٔ عظمت و کسر شان و شوکت ولی نعمت که خود بنفس نفیس متوجه محاربهٔ او گردند - استدعا چنانست که رای عقده کشای امیر باجازت این غلام توجه فرمایند - تا بنده وار در دفع این سانحه کوشش نمایم - اگر به نیروی اقبال خداوند فیروز گردم عین مطلب - و الا که جانرا در سر این کار کنم و در سلک آزادگان نیک بخت منتظم گردیده درستکام و سعادت مند در جهان باشم * * لمؤلفه *

خدا زان بندهٔ شایسته راضیست * که سازد جان نثار صاحب خویش

امیر او را مرخص ساخت - فیروز بخت با جمعی از لشکریان از حصار بیرون رفته در برابر خصم مردانه پای ثبات در معرکهٔ پردلي افشرد - از جانبین نایرهٔ قتال

و جدال اشتغال پذیرفته محاربه سخت در گرفت - تا عاقبت طلیعهٔ صباح نصرت و فیروزی از مطلع مقصود فیروز بخت دمیده آتش تفریق و استیصال در خرمن اتفاق و استقلال خصم افگند و طبل بشارت فتح و ظفر بلند آوازه ساخت - شاه کام بخدمت امیر بر گردید - و امیر او را در کنار گرفته بنوازشات بیکران پادشاهانه مخصوص و مدار انتظام مهام و اختیار انام را رجوع و حواله باقتدار و فرمان او نمود * * قطعه *

هر بندهٔ که خدمت شایسته میکند
از عرصهٔ زمانه برد گوی اقتدار
خواهی چو سرمه جای بچشمت دهند خلق
آئین خلق و شیوهٔ خدمت کن اختیار

غرض از خرامیدن در چهار باغ این نمیقه آنست که شرم و ادب نردبان بام کاخ رفعت و درجتست - و از راه ادب بمنزل همه عطیات توان رسید - و از گلبن شرم ریاحین جملهٔ مدعیات توان چید - محققان رموز ابرار و مدققان معانی اسرار که واقفان حذاقت آئین نسخهٔ دانش و بینش اند گفته اند - که بر هر فردی از افراد انسانی که بعزم درس رسالهٔ آدمیت قدم در مدارس فیروز مندی میگذارد - واجب و لازم است که اولا در کسب سبق قواعد شرم و آداب مبادرت نماید - تا از ارشاد معلم بخت ارجمند بادراک علوم قانون زندگانی کامل عیار و منتهی گردد - که فی الواقع فرق انسانیت را ادب تاجیست برازنده و اکلیل آدمیت را گوهریست گران بها و ارزنده * * نظم *

ادب تاجیست از نور الهی * بنه بر سر برو هر جا که خواهی
که او خضر ره اقبال و جاهست * براورنگ سعادت پادشاه است

شب زنده داران معبد آگاه دلی و عاکفان دارالعباد هوشمندی - که بمفاتیح تعقیبات فرایض ابواب فتوحات جاودانی را بر چهرهٔ حال خود کشوده - بمقتضای خیر اندیشی مدبر عقل گریبان اختیار را از سرپنجهٔ تصرف خواهشهای

نفسانی حفظ نموده اند - و توتیای ادب را موجب زیادتی روشنی دیده اخلاق صوری و معنوی دانسته اند - و تا فارس اشهب این طریقهٔ ارجمند نگردیده بکعبهٔ ادراک مراتب عزت و احترام نرسیده اند * * فـــرد *

ره ملک سعادت را تواند بی خطـر رفتن

بدست خود ز آئین ادب هرکس عصا دارد

حکایت

طغرا نویسان امثلهٔ اخبار لطیفه توقیع این نکته را در عنوان طومار تقریر چنین نگارش داده اند - که در ایام استیلای تسلط حجاج - که تنور ظلمش از خاشاک بیرحمی و شقاوت بر می افروخت - و از آفت سموم جانگداز شرارت ذات نامسعودش خشک و تر مزرعهٔ حیات عام و خاص میسوخت - روزی از روزها که زورق عافیت حال جمعی از ذکور و اناث قبیلهٔ از قبایل مسلمانان را لطمهٔ بحر غضبش مستغرق گرداب عتاب و خطاب ساخته بود چند طفل بنظر بی سعادتش در آوردند - آن ناپاک باشارهٔ مفتی جور سیاف طلب کرده حکم بر قتل صغیر و کبیر آن گروه نمود - طفلی با کمال صغر سن از میان آن قوم برخاست و بر فراز بلندی شتافت و گفت - ایها الامیر - اگر بیچارهٔ استدعای عرض مطلبی داشته باشد آیا بدستیاری غور رسیهای رای عالم آرای خداوند بدرجهٔ اجابت رسد یانه - حجاج چون آن حسن گفتار از آن طفل ملاحظه نمود - گفت روا باشد - طفل گفت - همه از راه دور میرسیم و نایرهٔ تشنگی درد اضطرار از دودمان طاقت ما بر آورده و بیک شربت آب محتاجیم - اگر از سر چشمهٔ مروت و عنایت امیر جرعهٔ آبی نامزد کام این تشنگان گردد موجب تموج بحر دعای خیر خواهد گردید - حجاج فرمود تا آب بانجماعت دادند - آنگاه آن طفل گفت - اگر لقمهٔ نانی خوانسالار مرحمت والی امیر بهر یک کرامت فرماید هرآینه این مرحمت درجهٔ کمال پذیرد - حجاج امر نمود تا نان نیز آورده بآن گروه دادند - آنگاه آن طفل گفت - اکنون ما همه نیز مهمان خوان

نعمت و عنایت امیر گردیدیم - از آنجا که مراعات مهمان بر میزبان موافق طریقهٔ همه مذاهب و ملل واجب است - اگر چنانچه امیر قلم عفو بر جریدهٔ تقصیر این جماعت کشیده از سر خون ایشان درگذرد هرآینه لوازم خصوصیات اکرام بجا آورده باشد - اثر آن مکالمات بازوی عزم حجاج را پیچیده نگذاشت که از آن سموم دشت فتنه و فساد آفتی بمحصول خرمن عافیت آنجماعت رسد - همه را بخشید و ببرکت گفتگوی رفق آمیز جمع کثیری از ورطهٔ هلاک نجات یافتند *

در آداب زندگي و نگاهداشتن دست از ظلم

دبیران دیوان نطق و بیان و ناظمان صحایف حقایق و عرفان در صحیفهٔ اخبار چنین نگارش داده اند - که هنگامیکه خار صحرای شقاوت و عصیان و سرگردان بادیهٔ ضلالت و طغیان محروم سعادات هر دو کون فرعون مردود بیعون سلسلهٔ خذلانرا از اسباب سرکشی و نافرمانی انتظام میداد - و بمقتضای هوا و هوس نفس امارهٔ مخالفت اندیش قدم در دشت بد بختی مینهاد - و مطمح نظر بی بصیرت و مکنون ضمیر خطا تصویر ساخته بود - که معمار حکمش در کنار بحر نیل قصری بنا گذارد - که شمسه اش با خورشید دعوی هم چشمی نماید - و ارتفاعش از سپهر برین زبردستي خواهد - هر روز قریب چهار صد نفر استاد کامل با چندین هزار عمله و فعله در آن قصر کار میکردند - و مقرر کرده بود که عمله و فعله مصالح آن عمارت را رسانند و هر روز از اهل یک محله و گذر بر سر کار حاضر شوند - روزی نوبت بمحلهٔ رسید که مدتی بود شخصی از ساکنین آن محله از سبب عسرت و بیبضاعتی فرار نموده و بجز زنی بیچارهٔ حامله در آن خانه کسی دیگر نبود - گماشتگان فرعون لعین بطلب آنشخص بآن خانه آمده چون آن مرد را ندیدند جبراً و قهراً آن ضعیفه را عوض شوهرش بر سر کار بردند - اتفاقاً آن زن را در آن روز آثار وضع حمل بود چون بر سرکار رسید طفل: متولد گردید - آن را بدان حال بکشیدن خشت و سنگ و مصالح باز داشتند - آن ضعیفهٔ دردمند بمشقت و آزار هرچه تمام تر بیک ست

طفل را گرفته بدست دیگر خشت وسنگ میکشید - واگر دیرتر حرکت کردي آن مغربان کاخ حق شناسی زجرهای گونا گونش نمودندی - کارآن زن باضطرار رسیده عاجز و درمانده گردید - روزی بدر گاه کعبهٔ منتقم حقیقي که مرجع امید جمیع موجوداتست نموده گفت -

مناجات

ای خداوند کریم واحد وبیهمتا
که مراد دل هرخسته زلطف تو رواست
تولي آن باني معمورهٔ عدل وانصاف
که درت تکیهٔ احسان وپناه ضعفاست
نرود کس زعطا خانهٔ جودت محروم
کاخ مقصود بمعماری لطفت برپاست
این تطاول که ز فرعون رسیده است مرا
اینهمه عدل ترا صبر وتغافل زچه خواست
چشم دارم که بداد من عاجز برسی
که دلم غرقهٔ دریای ستم سرتا پاست

خداوندا - بندهٔ توام - مي بيني که گماشتگان فرعون بربندهٔ تو چون جور وغضب مینمایند - من اگر گناه‌کار ومحروم رحمت ومستحق عذاب وعقوبت توام این طفل بیگناه است - یکی از صفات کاملهٔ تو عدالتست - ای صدر نشین سریر عدل ومروت - اگر قهرمان انصافت دادم ازین بیدادگر نگیرد شکوهٔ این تحکم بکه کنم - بجراحت ناسور دلم مرهمي فرست - که ناصر ومعین حال بینوایان و دلخستگان عنایت بیدریغ دلنوازتست * خلاصهٔ کلام آنکه تا آخر روز انواع زحمتها و مشقتها کشیده شام بخانهٔ خود رفت - روزی چند که ازین مقدمه گذشت - وقت آن شد که دریای غضب وخشم جبار قهار بتلاطم در آمده زورق استقلال ومقام

عمر و حیات فرعون و قبطیانرا در بحر نیل انتقام و زوال دگر گون ساخت - لا جرم بنوعی که در کتب تواریخ معتبره مسطور است - آن خارج آهنگ مقام بندگي و انقیاد باشارهٔ شاهنشاه کشور قدرت و زبر دستی از راه آب عازم آتشکاه دار العقاب ابدی گردیده - در آن روز اهل مصر از وضیع و شریف بتماشای آن هنگامه بکنار رود نیل آمده بردند - از اتفاقات آن زن نیز داخل انجماعت بود و بلب دریا تفرج مینمود - بحالی رسید دید که چیزي درمیان آب میدرخشد • چوب بلندی بهم رسانیده آن علامت را پیش کشیده دید سریست از تن جدا و بهر موی از چندین جواهر آبدار کشیده شده - آن زن جمیع جواهرات را بیرون آورده بدامن خود نمود - مقارن آن حال صدائي شنید که ای زن اگر بمقتضای مصلحتها در بعضی امور تغافل واقع میشود چنان نیست که فراموش گردد - چنانکه ابواب جنات فیوضات بر چهرهٔ ارباب اطاعت کشاده است - اسباب عقوبت و عذاب اهل عصیان و جور مهیا و آماده است - قاعدهٔ عدالت در همه باب مشید و ضابطهٔ غور و تحقیق چگونگي هر عملي از اعمال حسنه و شنیعه مؤکد بوده و میباشد - این سر آن فرعونیست که قصر را بجهت او میساختند وادنی ترین ملازم اوترا در آن روز جبر مینمود - برق نفرین تو آتش زوال در خرمن جاه و زندگانیش افگند - اکنون این جواهرات که هر یک خراج عالمیست مزد و اجرت یکروزهٔ تست - آن زن جواهرات را بمخزن تصرف خود در آورده شوهرش نیز از سفر مراجعت کرده و تیره شب عبرت او بروز روشن رفاهیت مبدل گردید - بنای کاخ بی اساس ظلم و بیداد بر روی آبست - یعني بمجرد اهتزاز نسیم آه مظلومي بنیان هستي آن زیر و زبر گردد *

* فــرد *

شراری میکند زیر و زبر بنیــاد صد خرمن

کند افسرده آه خستگان کشت شقــار ترا

حکایت

حکم نویسان دیوان حقایق و عرفان صحیفهٔ این حکایت را از نگارش ترقیع عبارت لطیفه چنین آرایش داده اند - که چون خطیب منبر نبوت و عندلیب حدیقهٔ فتوت اعنی برگزیدهٔ ایزد ذوالجود و الهم عیسی ابن مریم بصدر صفهٔ برتری و تفرق در آمد - گوهر وجود گرامیش از آب و رنگ کرامت و رسالت زیب گرانبهائی و رتبهٔ کامل عیاری یافت - روزی در صحرائي عبور مینمود - ملاقات جوانی دران وادي روی داد - که بچرانیدن و محافظت گلهٔ اغنام اقدام داشت - حضرت عیسی فرمود - که ای شبان بدیهي است که خالق طبقات ارض و سما فرقهٔ انسانرا بجهة تقدیم امور عبادت و تقبیل عتبهٔ فرمان برداری و اطاعت خلعت خلقت عطا فرموده - و تا در مدارس تحصیل علوم دینیه از ارشاد طبایع خردمندان درسی نخوانند - و از مسائل قواعد حق شناسي و معرفت ذات واجب الوجود مسئلهٔ ندانند - از ادراک چگونگي این رتبهٔ والا بهره مندی حاصل نتوانند کرد - و هرگاه کل و جزو خاص و عام بر این تکلیف مامور و مکلفند - چونست که با وجود لاف اطاعت زدن فیوضات هنگام بهار انسانیت و حق طلبي را چنانکه باید در نمي یابي - و چون وحوش و بهایم خلاصهٔ عمر گرامي را در پیمودن نشیب و فراز این بیابانها مصروف میداري - چرا در معمورهٔ آمیزش در نیائي تا از سعادت رهنمائیهای خضر ملاقات ارباب فراست و صلاح بسر چشمهٔ آب حیات و برکات دو جهاني و درجات جاوداني رسیده از حلاوت نعمت گونا گون توفیقات نامتناهي کامیاب کردي - شبان گفت - یا نبي الله - آنچه فرمودي حق و بیان واقعست - من چند مسئله از قانون معرفت ذات باري و قواعد بندگي آموخته تمام عمر بدانها عمل مینمایم - دیگر مرا بفرا گرفتن هیچ مسئله احتیاج نیست * حضرت عیسی فرمود - که بگوی به بینم - شبان گفت - اولاً آنکه با خود شرط کرده ام که تا در مطبخ اکرام الهي دیگ نعمت داد و دهش رزق و روزي ارباب حیات در جوش باشد - من

بمقتضای هرزه درآئیهای نفس شوم باخذ تکه نانی آبروی بدر غیری نریزم - و ثانیاً آنکه تا شکر راستي و دیانت در کام است من لب بحنظل دروغ و خیانت نیالایم - و ثالثاً آنکه تا در گلشن جلال نشان برومندي باشد من قدم بخارستان ارتکاب محرمات و نامشروعات نگذارم - و رابعاً آنکه تا توانم از نشاء کیفیت مي فرح افزای درستي تر دماغ گردم هرگز خود را بدرد خمار خصومت گرفتار نسازم - حضرت روح الله بچوپان گفت - مرحبا ایمرد عاقل که هرآینه علم اولین و آخرین در تحت این چند مسئله مندرجست * فـــرد *

تواند طی کند مردانه راه ملک دولت را
کسی کز راه و رسم حق پرستي باخبر باشد

انتخاب از جهان گشای نادری

در بیان کیفیت محمود غلجهٔ باصفهان در ابتدای سال پر اختلال
سنهٔ ۱۱۳۴ توشقان ایل

چون سلطان دار القرار ابتلا - یعنی مهر جهان آرا - بعزم تسخیر شهرستان حمل رایت اعتلا افراخته - با لشکر بهار برهم زن هنگامهٔ بهمن و غارتگر شهر دی گشت - و افغان هزار دستان با هزار داستان شور افزای فرح آباد چمن و هزاره بلبل و بلوچ خارائی گل مالک پای تخت گلشن گردید - محمودیان با کمال شوکت و استیلا دست بتاخت و تاز دراز کرده باندیشهٔ اینکه امداد از طرفی باصفهان خواهد رسید سلک جمعیت خود را از هم نمي پاشیدند - اعیان دولت فکری که برای کسر شوکت خصم اندیشیدند این بود - که سلطان محمد میرزا نام ولد اکبر خاقان شهید را در هفتم رجب به ولیعهدی آوردند - و چون آثار رشد و فطانت از ناصیهٔ حال او تفرس نمی شد - بعد از چهار روز او را بدمور قابی راجع - و سفی میرزا برادر او را بجای او بر مسند ولایت عهد تکیه دادند - باز در بیست و هفتم رجب خلع خلعت جهانبانی از او کرده قرعهٔ این فال را بنام شاهزاده طهماسپ میرزا زدند -: و در شب شوم ماه مبارک رمضان در ظلمت لیل او را روانه کاشان ساختند که شاید در سمت قزوین و آذربایجان جمعیتی منعقد و لشکری مشتعد کرده منشاء امری شود - بعد از خروج طهماسپ میرزا افاغنه بنای محاصرهٔ گذاشته اطراف شهر را سیبه بندی و راه آمد و شد را

یکباره مسدود ساختند - پس یاس تملم بحال خاص و عام راه یافته روز بروز قوت ضعف و ضعف قوت پذیرفته آتش غلا و نایرهٔ بلا بالا میگرفت بحدی که مردم برای اکل میته میمردند - و بزرگان در اسواق و محلات اطفال خرد سال را دزدیده و ذبح کرده میخوردند - دلها برای گندم چون گندم سینه چاک میبود - و طایر جانها در غم دانه گرفتار دام هلاک - برای گردهٔ نانی درونها چون تنور به آتش حسرت میتافت - و چشم مردم قرصي برای نهاری سوای پنجه کس خورشید نمي یافت - از شور چشمی زمانه عهدی شد که شیرین دهنان بیاد شکر لب خویش مي مکیدند - و شکر لبان بجای ریزهٔ قند نباتات میخائیدند - بهوس میوه دامن از نخل زندگي بر مي چیدند - و بیاد انگور خاک پای درخت تاک را از یک میل راه چون توتیا بچشم مي کشیدند - کسانی که از جامهٔ ابریشمی تن مي پوشیدند چون کرم پیله بدرگ خوردن تنیدند - و جمعی که بمغز لوزینه کام نمي آلودند از شدت جوع بپوست درختان افتادند - سالکان از بردن اسم نان توری میخوردند - و دیوانگان حسرت خوردن سنگ طفلان را چون خشت لحد با خود بگور میبردند - لاله برای کباب داغ بر دل بریان میگذاشت - و قمری در حسرت شاهي کوکو زنان می گشت - اجاق مطبخها کور شد و چراغ دردمانها بی نور - اصفهان یکباره ویران گردید و قحطی آدم علاوهٔ قحط نان - امنای دولت را طاقت گسیخته شد - خاک عجز و هوان بر فرق بیخته - تا اینکه بدادن شهر مصمم گشته - در یازدهم محرم سنهٔ ۱۱۳۵ مطابق پارس ایل خاقان شهید را بفرح آباد برده افسر سروری را بر سر آن حسرتکش تاج و افسر زدند - و همان شب محمود کس برای ضبط خزاین و کارخانه جات پادشاهي روانهٔ اصفهان ساخت - و خود در چهاردهم ماه مزبور با فر فرعونی و بیداد شدادی داخل شهر گشته سکه و خطبه بنام خود کرد - بعد از آن که سنوح واقعهٔ اصفهان در آخر ماه محرم بر دار السلطنهٔ قزوین بطهماسپ میرزا رسید بر اورنگ شاهي جلوس کرد - نکته سنجان قزوین آخر ماه محرم را تاریخ جلوس او یافتند - و در ماه صفر بعضی از افاغنه برای اخلال کار حضرت شاه طهماسپ

مامور بقزوین گشتند - بعد از ورود افاغنه بده فرسخی قزوین شاه طهماسپ با قلیلی که همراه داشت سر خویش و راه آذربایجان پیش گرفت - اهالی قزوین چون شاه را دور و دشمن را پر زور دیدند بعد از معاهده و استمالهٔ افاغنه را داخل شهر ساختند - و افاغنه دست تعدی از آستین بر آورده از کوتاه بینی بدست درازی پرداختند - این معنی را حوصلهٔ قزوینیان بر نتافته شمشیر حمیت آختند - و هر کس بمهمان خود در آویخته جمعی از ایشان را بر خاک هلاک انداخت - افاغنه که در باغات و خارج شهر بودند سراسیمه عازم گریز و بجانب اصفهان تکاور انگیز گشتند - محمود باستماع این خبر بفکر دفع قزلباشیه افتاده - در روزیکه افاغنه از قزوین برگشته وارد اصفهان شدند شروع بملاحظهٔ سان امرای معزول و معارف کرده یک صد و چهار ده تن از ایشان را یکجا از تیغ گذرانیدند - وهرکس که از اهل کمال و سلاح و معرفت بحساب میرفت گرفته آشکار و نهان بقتل رسانیدند - و جمعی را به تسخیر شیراز مامور ساخته - و ایشان رفته نه ماه شیراز را محصور و بتصرف در آوردند * و محمود قریب بدو سال در ولایت مزبور رایت حکمرانی افراخته بعد از آن وسوسهٔ نفسانی او را بفکر دفع شاهزادگان انداخت - جمیع اولاد و احفاد خاقان مغفور را که صغیراً و کبیراً سي و یک نفر بودند معروض تیغ جفا ساخته نعش ایشان را بقم فرستاد - و بعد از چندی جنون قوی و فالج شدید بر او طاری شده دیوانه و از خود بیگانه گشته امر و نهي او بحکم جنون از نفاذ و جریان عاطل گردید * در دوازدهم شهر شعبان سنهٔ ۱۱۳۷ مطابق ئیلان ئیل اشرف بني عمش که بانتظار مرگ او مي زیست جمعی از افاغنه را با خود همداستان کرده از کنج اعتزال بر آمده نوبت سلطنت بنام خود بلند آوازه ساخت - کس فرستاده محمود را بخفیه هلاک کرده من حیث الاستقلال جالس سریر حکمرانی گردید - و در ایام سلطنت خود کرمان و یزد بنادر و قم و قزوین و طهران را تا پل کریی که راس الحد عراق و خراسان است بحیطهٔ تصرف در آورد *

غلبهٔ روسیه بدار المرز و گیلانات

توضیح این مقال اینکه در حینی که شاه طهماسپ در قزوین سر بافسر سروری آراست - اسمعیل بیگ نام از توابعین وزیر اعظم را برسم سفارت و عزم استمداد بمملکت روس فرستاد - جمعی از روسیه بموجب طلب و اشارهٔ شاه طهماسپ بسر کردگی سردار روسیه آمده سفاین ایشان در عرصهٔ رشت لنگر توقف انداخت - وزیر رشت از در مدافعه در آمده مغلوب روسیه گشت - و در رباطی که در جنب شهر رشت واقع است روسیها رحل اقامت انداخته بار توقف کشودند - حرف روسیه اینکه ما بخواهش این دولت راه دور و دراز را طی کرده ایم - و ایلچی طهماسپ بر حسب وکالت خود کل دار المرز را از نیاز آباد تا حد استراباد بدولت ما تفویض نمود تا صیانت دولت ایران را کرده بدفع دشمن پردازیم * باین ادعا راه دخل و تصرف در ولایت دار المرز پیدا کردند - اما دست تعرض نگاه داشته بهیچ وجهه پیرامون مال دیوان و غیر آن نمی گشتند - تا اینکه سردار بزرگ ایشان با ده هزار کس آمده اختیار جمیع دار المرز را الی نیاز آباد بموجب نوشتهٔ که اسمٰعیل بیگ بر حسب وکالت دولت علیهٔ صفویه بروسیه داده بود بخود منسوب ساخت - از طرف اهالی شهر جمعی بدفع روسیه آمده و در خارج رشت تلاقی فریقین واقع شد - قزلباشیه شکست یافته فرار و روسیه رشت و کهدام را متصرف و بدون منازع و سهیم دو سال در آن نواحی بضبط و اخذ و عمل وجوهات دیوانی پرداختند تا اینکه مقدمهٔ قلندر مشهور باسمٰعیل در ماسوله چنانکه مذکور خواهد شد اتفاق افتاد - و روسها بدون جنگ و نزاع آمده لاهیجان را که در تصرف قلندر بود متصرف گشتند - و بفاصلهٔ چندی پطر پادشاه روسیه از راه خشکی از سمت قلعهٔ قزلربا عساکر بیشمار وارد دربند نمود - و اهالی آنجا نیز از بیم غلبهٔ لکزیه و روسیه که اعدا عدو دولت بودند در بند اذن و رضای اعیان این دولت نبوده از باب اطاعت در آمدند - پادشاه مزبور امر بتخلیه

نارين قلعهٔ دربند كرده سه هزار نفر تفنگچي كه رسيده آنرا سولدات گويند باستحفاظ
آنجا گذاشته بانكوبه و ساليان را متصرف شد و بهمان اخذ و مقاطعهٔ مال وجوهات
حسابي اكتفا كرده معاودت بمقر سلطنت خود نمود *

در بيان چند نفريكه در ايام فترت ايران بادعاي شاهزادگي اظهار خود سري و آزادگي كردند

اول - صفي ميرزا نامي بود سمت بختياري بهمرسيد - حقيقت احوال
او اينكه مومي اليه شخصي بود از طايفهٔ كراني و در سال هزار و صد وسي و
هفت در خليل آباد بختياري منبعث شده - ادعاي شاهزادگي و پسري خاقان
سعيد شهيد كرده ميگفت - كه نام من اولاً ابو المعصوم ميرزا بوده ولي ثانياً اين
اسم را گذاشته ام * محمد حسين خان حاكم بختياري از راه ساده لوحي با سر
خيلان بختياري وجود او را مغتنم و مقدم او را گرامي و محترم داشته سر بربقهٔ
اطاعتش گذاشت - و مومي اليه زني از شواهد اصفهان شاهد خود كرده بادعاي
خواهري در يكي از بلوكات اصفهان گذاشته بود - از خليل آباد خواجه سرا و
آدم رفته او را باحترام آوردند - و در همانجا افتتاح كار كرده ارقام باطراف نوشت -
اما جيقه را بسمت چپ زده خطبه را در مساجد و منابر باسم شاه طهماسپ
خوانده اسم خود را ثاني اسم او گردانيد - و حكام شوشتر وكوه كيلويه و روساي
ايلات آن سمت نزد او جمع آمده كمر اطاعت بستند - و امرا براي او تعين
كرده در آن نواحي كمال تمكين بهمرسانيد - تا اينكه از جانب حضرت ظل اللهي
درحينيكه شاه طهماسپ در ارض اقدس توقف داشت امر والا باركان دولت
صدور يافت كه چون شاهزادگي منحصر بشاه طهماسپ و ادعاي صفي ميرزا
خلاف واقع است او را گرفته بساطي كه در چيده است بر چينند - لهذا بر

وفق اشارهٔ والا در حینی که دهدشت مقر صفي میرزا بود او را گرفته به قتل رسانیدند - و این قضیه در اواسط شهر محرم سنهٔ ۱۱۳۰ روی نمود *

دیگر - سید احمد نوادهٔ میرزا داؤد متولی سابق مشهد مقدس است - ملخص احوال او اینکه بعد از واقعهٔ اصفهان که شاه طهماسپ عازم آذربایجان گردید سید احمد بجانب ابرقوه رفت - و در آنجا رقم مجعولی مشعر بر تفویض اختیار مهمات فارس وکرمان بمهر شاه طهماسپ باسم خود ابراز داده - و عوام کالانعام را خریدار این جنس کذب طراز کرده جمعی از اوباش را فراهم آورده عازم بوانات و بمرودشت فارس که در هشت فرسخی شیراز واقع است گردید - در آن اوان زبردست خان افغان از جانب محمود حاکم شیراز بود - جمعی را بمقابلهٔ سید احمد فرستاده در سر پل خان تلاقی فریقین واقع شد - سید احمد منهزم گشته به ابرقوه آمد - مردم ابرقوه را از کیفیت احوال او و تدلیس حکم مجعول او آگاهي حاصل شده او را گرفته محبوس ساختند - بعد از دو ماه از محبس فرار کرده بجانب جهرم شتافت - و سلک جمعیت خود را تجدید انتظام داده از جهرم رفته داراب و تبریز را بدایرهٔ ضبط آورده جمعیتی موفور منعقد و کرمان را تصرف کرده در چهاردهم شهر ربیع الاول سنهٔ ۱۱۴۰ مطابق قوی ئیل جلوس نموده اسم پادشاهی بر خود راند - و سکه و جیقه زده بعد از چندی جمعی از جانب اشرف بر گرفتن او مامور و سید احمد در قلعهٔ حسن آباد محصور و بالاخره گرفتار گشته او را باصفهان آورده بامر اشرف گردن زده هوای سروری را از سر او بیرون کرده و عاقبت از پا در آوردند *

دیگر - محمد علي نام زنجاني مشهور به صفي میرزای ثاني است - کیفیت احوال او اینکه در ماه محرم سنهٔ ۱۱۴۳ مطابق تخاقوي ئیل در لباس درویشی وارد شوشتر گشت - از آنجا که عقل مردم در چشم ایشان میباشد - جمعي الواط او را دیده گفتند که چشمهای این شخص در نظر ما بچشم صفي میرزای مذکور الفوق شباهت دارد - و از عین حماقت جمعیت کرده خریدار او شدند -

نایب شوشتر باستماع این خبر متوحش گشته ارادهٔ تنبیه او نمود - محمد علي فرار کرده بحویزه رفته از آنجا از راه بصره روانهٔ بغداد شد - اعیان دولت قیصری بگمان اینکه شاهزادهٔ ایران پناه بدولت عثماني برده است بدون تحقیق شاهزادگي او را تصدیق نموده مومی الیه را بدربار عثماني احضار دادند - و بعد از خلع احمد خان قیصر روم به اعتبار صدور بعضی حرکات او را بشهر سلانیک که هیجده منزل آنطرف قسطنطنیه و نزدیک بسرحد فرنگ است فرستادند *

دیگر - سید حسین نام قلندري بود که از فراه بقندهار رفته مدتی در قندهار دریوزه گري کرد - از آنجا همراه افاغنه در کسوت درویشی باصفهان آمد - بعد از قتل صفی میرزای گراني میان جماعت جوانکي رفته خود را بعباس میرزا موسوم داد - و ادعای برادري خاقان مرحوم کرده بتمنای سروری گوشهٔ کلاه هوس بر شکست و در مسند این دعوي دروغ راست بر نشست - و از طوائف جوانکي و مردم اطراف جمعي فراهم آورده چون کارش مایه نداشت حباب آسا بهوای ریاست سري بر آورده باز سر بگریبان عدم کشید ; شمع دولتش چون از صدق فروغي نداشت زود بپایان رسید *

در بیان نسب و مولد ظلّ اللهي نادر شاه افشار

بر آگاه دلان دقیقه رس که بهین زادگان آبای علوی و امهات سفلي اند واضح خواهد بود - که وجود سعادت شاهنشاهی که زادهٔ لطف خدای یگانه وگرامي فرزند مادر زمانه شد - نه مفاخرتش به نسب است و نه مباهاتش بسلطنت مکتسب - زیرا که بمدلول نص وکتاب این دو امر در پیشگاه نظر بلند همتان پست ترین پایهٔ سلم اعتبار است و نازلّ ترین مرتبه از مدارج افتخار - تیغ برنده را فخر بجوهر خدا داد خویش است نه بکان آهن - و گوهر شاهوار را نازش به آب و رنگ ذاتي خود است نه بصلب معدن - خصوصاً این بر گزیدهٔ خدا و بزرگ کردهٔ لطف ایزد توانا را که بعد از فضل الهي اعتضادش بشمشیر

خویش است نه بزور بازوی اهل و عشیره و بیگانه و خویش - دودمانها از
نسبت دودمانش چراغ دودمان افروخته اند و خاندانها از دولت خاندانش
دولت خاندان اندوخته - نیام صمصام حدیدش را دولت تیموری در آستین
است و در تار خم کمندش سلسلهٔ چنگیز و تاتار حلقه نشین *

* نظم *

ز سهم خدنگش قضا تیز پر * ز تیغ کجش راست کار قدر
اگر نادر افروزد از قهر چهر * چو خورشید آتش زند در سپهر
اگر مهر از عارضش دم زند * دم صبح آتش بعالم زند
در آتش گریزد سمندر ز بیم * نهد سر بکوه و بیابان نسیم

درینصورت کلک سخن سنج را از نگارش آن مطلب باز داشتن اولی
است - چون غرض مورخ ضبط کلیات احوال خدیو بیهمال و ذکر انساب نیز
از لوازم این مقال است نگاشتهٔ لوحهٔ بیان میگردد - که آنحضرت از ایل قرقلو
و قرقلو نوعی از انواع افشار و افشار از جنس ترکمان می باشد - و مسکن قدیم
ایل مزبور ترکستان بود - در ایامیکه مغولیه بر توران استیلا یافت ایل افشار از
ترکستان کوچ کرده در آذربایجان توطن اختیار نمود - بعد از ظهور خاقان گیتی ستان
شاه اسمٰعیل صفوی بتقریبات کوچ کرده در سرچشمهٔ میاب کوکاب من محال
ابیورد خراسان که در سمت شمالی مشهد مقدس طوس در بیست فرسخی واقع
و در قرب جوار مرو است توطن جستند تابستان در آنجا ئیلا میشی و زمستان
در دستجرد دره جز قشلا میشی میکرده است * تولد آنحضرت در یوم شنبهٔ بیست
و هشتم شهر محرم سال هزار و صد هجری مطابق لوی ئیل در قلعهٔ دستجرد
دره جز در مکانی که بالفعل عمارات عالیهٔ در آنجا احداث و بمولود خانه شهرت
یافته اتفاق افتاد و باسم جدش نادر قلی بیگ موسوم گردید - و در پانزده سالگی
چون قدم بر معارج رشد گذاشت درمیان تاجیک و ترک و خرد و بزرگ
مظهر کارهای سترگ گشته - در مبادی حال آثار دولت و فر اقبال از ناصیهٔ احوال

از ظاهر و امور عظیمه از دست مؤیدش صادر می شد - و در عالم خردی نادر آفاق بود لذا بین الامم بنادر قلی بیگ مشهور شد *

در آغاز کار جناب ظل اللهی

از آنجا که نقش بند کارگاه وجود ربط و پیوند مزاوجت را تار و پود دیبای بقای بنی آدم ساخته - و باین جنس اکسون طراز جامهٔ قوام و دوام بر بر و بر درش نوع بشر انداخته - تجرد مخصوص خداوند صمد است و تفرد شایستهٔ ایزد یگانه - اَلَّذِيْ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُوْلَدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهٗ كُفُوًا اَحَدٌ * حضرت ظل اللهی در ان اوان که آغاز شباب وجوانی و بهار گلزار زندگانی و هنگام ریعان ریحان عیش و کامرانی بود مایل باهل گشت - چون بابا علی بیگ کوسه احمدلو که از رؤسای افشاریهٔ ابیورد وهمیشه در آن ولایت با ترکمانیه و ازبکیه معرکه آرای رزم و نبرد می بود از جامه خانهٔ نسبت خویشی آن دودمان تشریف رسای مفاخرت در بر خویش داشت آن حضرت طالب پیوند و راغب بخواستگاری صبیه آن سعادت مند شد - اکثری از حسد پیشگان افشار سالک امتناع وهنگامه آرای جنگ و نزاع گشته جمعی از رؤسای آن طایفه باین علت هم آغوش شاهد فنا و همخوابهٔ رنج وعنا شدند - و بالاخره بحکم قضا امر مواصلت صورت وقوع یافته از آن مخدرهٔ سرادق عفاف در سال هزار و صد و سی و یک از هجری در شب یک شنبه بیست و پنجم جمادی الاولی ده ساعت و نیم از شب مذکور گذشته شاهزادهٔ کامگار رضا قلی میرزا بوجود آمد - و بعد از پنج سال آن مستوره رخ بنقاب تراب کشیده صبیهٔ دیگر او را در سلک از دواج و پردگیان حریم عفت انتظام دادند - نصر الله میرزا و امام قلی میرزا گوهران آن درج و اختران آن برج اند * در بدو طلوع و آغاز ظهور کوکب اقبال این خدیو بیهمال وقایع و اموری که در سمت دره جز و ابیورد و مشهد مقدس و قلعه جات آن حدود و ناحیه و دشت بین آنحضرت و افشاریهٔ اضداد و ترکمانیه

و اکراد و اوزبکیه و سایر طوایف و اهل عناد بوقوع پیوست - و کوششی که از بد اندیشان در اختلال کار ایشان بظهور آمد - و جنگهائي که با دور و نزدیک و ترک و تاجیک واقع شد - تا آن طایفه را رام و سرحدات را قرین آرام گردانده - اگر شمهٔ از هر یک تحریر گردد تاریخ مطولي خواهد شد بیرون از اندازه و کتابی میگردد خارج از حوصلهٔ قبول تدوین و شیرازه - لیکن چون در این روز نامهٔ ظفر ختامه باقتصار سخن مامور و غرض اصلی ضبط کلیات امور است لهذا همه جا رسم اجمال و ایجاز مرعي داشته کمیت قلم را بجانب اقتصار عنان گرای مي سازد *

بعد از آن که بزم آرای دوران در عشرت سرای ایران ساز ناسازی کوک کرد - در هر گوشه از مخالف و موالف نواها و از هر سری چون کاسهٔ طنبور صداها برخاسته - ترک و تاجیک چنگ آسا سینه بناخن حسرت خراشیدند - و کوچک و بزرگ قانون خرمی از دست داده در دائره محنت کف زنان افسوس گشتند - و هر جا قوی دستی بود سر از گریبان خود سری و گردن فرازي در آورده پا از اندازه بیرون گذاشت - از آن جمله ملک محمود سیستانی بطریقی که مذکور شد بر مشهد مقدس مستولي شده رایت طغیان بر افراشت - و حضرت ظل اللهی تا آن آوان در حدود ابیورد و کلات و باقي سرحدات دشت مشغول ملک داري و بچنگال خونریز شاهباز جلالت و دلیری دشمن شکاري برده مانند شیر صیاد بیشهٔ خورش طعمه بخش کام بیگانه و خویش بودند - چون دیدند که ساقي چرخ مینائي از ساغر ماه و مهر خونابهٔ غم باهل ایران پیمود - و حریف تنگ ظرف زمانه از بد مستي کاسه بر سر ضعیفان شکست - و راهزن فتنه جوی دهر دست تطاول گشوده راه آسایش بر روی دور و نزدیک بربست - این معني را حوصلهٔ غیرت آنحضرت برنتافته بالهام خداوند بی نیاز و ارشاد بخت فرخنده طراز و نیروی عزم بلند و قوت همت ارجمند طوایف افشار و اکراد و باقی ایلات را که ساکن ابیورد و دره جز و کلات بودند

بحوزهٔ خدمت احضار - و کلات را که حصن حصین و قلعهٔ خدا آفرین بود با قلعهٔ دستجرد و ابیورد که پیوسته جولانگاه اشهب گیتي نورد و مسکن و ماوای دولتخواهان اخلاص پرورد بود برای افراختن بیرق حکم راني اختیار و بیاري کردگار آغاز کار کردند - آری غضنفر صولتي که مهابت صلابتش نی در ناخن شیران جهان کند کي حوصله ورزد که هر کفتار خصلتی از روباه بازی چرخ پلنگ خو بدعویٔ شیر مردي گردن افرازد - و سروری که همیشه گردن فرازان گردن بطوق اطاعتش خم داشته اند کي روا دارد که گردن اطاعت بدیگری خم سازد * ایلات عمدهٔ که بهمراهي توفیق سر قدم ساخته سالک طریق معاضدت شدند دو فرقه بودند - یکی افشاریه که شرف انتساب بآن جناب داشتند - دیگری اکراد ساکن دره جز و ابیورد که از ایلات معظم خراسان میباشند - هر چند که طوایف دیگر نیز در میانه بهره اندوز خدمت خدیو فرزانه میگشتند - اما آن دو فرقه در بدو حال بهمدستي تائید خدای متعال بازوی اقبال خسروي را بمنزلهٔ دو دست خصم افگن و ساعد بخت فیروز را بمساعدت سعادت در پنجهٔ دشمن شکن بودند * بعد از چندی بعضی افشاریه و اکراد که صحرا گرد وادي سادہ لوحی بودند بوساوس شیطاني مختلف الاراده گشتند - از افشاریه فرقهٔ که صاحب قلعه و جمعیت بود بمتانت مکان و عدت خود مستظهر شده با آنحضرت در مقام کاوش بر آمد - و بعضی دیگر نزد ملک محمود رفته با او از در الفت و سازش در آمدند - از اکراد دره جز و ابیورد جمعي با اکراد جنوشان پیوستند و گروهي با ترکمانیهٔ نسا عقد موالفت بستند - و هر یک بقدر امکان رنگها ریخته و شعبدها بر انگیخته و با دشمنان آمیخته با آنحضرت در آویختند سوای سیصد چهار صد خانوار ایل جلایر و طهماسب قلي بیگ وکیل و محمد علي بیگ و ترخان بیگ که قصوري در اعتقاد و وهني در اخلاص قوی بنیاد خود راه نداده در شدت و رخا ملتزم رکاب نصرت انتساب و در سختي و سستي سایه آسان دنبال رو چتر خورشید قباب بودند - و آنحضرت

باقلت اعوان وکثرت خصمان دامن همت برمیان زده باتفاق هوا خاهان گزین
خواب گاه را خانهٔ زین ساخته رایت عزم افراشتند و با هر فرقه بنای
گیر و دار گذاشتند ٭

در بیان وقایع اودئیل مطابق سال
فرخنده فال سنهٔ ۱۱۴۶ .

بعد از آنکه عسکر کینه خواه دی از جوش و خروش سحاب اظهار رعد
و برق و معارضه با والی خراسان زمین شرق نمود - باقتضای تصاریف زمان جنود
گلشن را بی بار و برگ و ترکان فیروز جنگ چمن را بترکتازی عاری از جوشن
و ترگ ساخته بود - سپهدار انجم احتشام چرخ چهارم در سوم شهر شوال
سنهٔ ۱۱۴۶ بعزم تجدید اوضاع جهان بسر منزل حمل تحویل کوکبهٔ عز و شان
کرده ساز و برگ قوای ربیعی نمود - گردن فرازان گلستان را از غیرت موی خار
بر تن راست شده و خون حمیت در عروق افسردهٔ لاله و شقایق بجوش آمده
نیزه داران شاخسار بقصد کینه جوئی با شاخ و شانه بر خاستند - و یساقچیان
آذار افواج ریاحین را در ساحت دشت و گلزار اصفها بر آراستند - یلان نیکو فر
فروردین با عسکر بهمن آغاز مقاتله نمودند - و رومیان تیز مغز سرما را اساس
ثبات و قرار خراب و ینگچریان فتنه انگیز برف و یخ را از ظهور طلیعهٔ اردی
بهشتی زهره آب گشته راه عدم پیمودند - جشن نو روزی بصد فر و زیب در
خارج بغداد ترتیب یافته زرهای کامل عیار درخشان تر از اختران در طبقهای
سیمین صافی تر از اطباق آسمان بر اهل بزم ایثار - و هفت هزار دست خلعت
مهر اشعه و اثواب خورشید شعشه بسران لشکر و عظمای عسکر عنایت گشت ٭
و در آن اوقات از شدت محاصره کار قلعه گیان بغداد بحد اضطرار انجامید -
بنوعی آتش غلا بالا گرفت که هر روزه جمعی از فرط گرسنگی خود را از حصار
و برج بزیر انداخته وارد معسکر فیروزی اثر می گشتند - و از جانب خوان

سالار فتوت و احسان قاآني سير چشم موايد گونا گون شده مطلق العنان در اردوی همايون مي گشتند * در اواخر محرم سنهٔ ۱۱۳۶ هجري راغب افندي دفتر دار و محمد آقاي كدخداي بغداد از جانب احمد پاشا برسم استيمان وارد دربار سپهر مثال و در باب سپردن قلعهٔ بغداد تا آخر ماه صفر تعهد و استمهال كردند - القصه بكليد آمد و رفت سفرا ابواب گفتگو در ميانهٔ احمد پاشا و امنای اين دولت ابد پيوند مفتوح بود - در خلال اين احوال توپال عثمان پاشاي صدر اعظم سابق كه بسر عسكري مامور بود با صد هزار نفر از سپاه كينه خواه روم از جانب موصل وارد كركوک گشت و جواسيس در لباس مبدل اين خبر را به قلعه رسانيدند - احمد پاشا در ايفاي عهد سست و در قلعه داري سخت كرديد - بعد از ورود سر عسكر مزبور بسامره حضرت ظل اللهي دوازده هزار نفر از جنود قاهره را اطراف قلعه ترتيب داده بحدی ضابطه را مضبوط كردند كه بر قلعه گيان مفهوم نگرديد كه قطرهٔ ازان بحر بيكران و ذرهٔ از خورشيد تابان كم گشته - پس افواج نصرت پژوه را جرق جرق وگروه قبل از حركت رايات اژدها پيكر متعاقب و متوالي يكديگر قراول و منقلای لشكر ساخته روانه - وخود در شب يک شنبه ششم ماه صفر با بقيهٔ افواج بحر امواج از ظهر بغداد برسم ايلغار حركت كرده روز ديگر حوالي صبح بقشونهاي پيش ملحق گرديدند - و در آن طرف نيز كوكبهٔ سر عسكر دركنار آب دجله نمودار گشت - چون روميه از كركوک همه جا كنار دجله را معبر خود ساخته مي آمدند - همين كه آن دو بحر خونخوار و دو درياي آتشبار قرين يكديگر شدند - در همان مكان كه موضع شكستهٔ نا هموار و سمت غربي آن ممر دجلهٔ ذخار بود نصب خيام قرار داده - و سه طرف ديگر را بمورچل و مطريس استوار ساخته - قلعهٔ آهنين و حصار آتشين از عرادهاي توپ و باداليج در اطراف مطريس بنا نهاده - قوايم آنها را بزنجيرهاي گران بيكديگر پيوند* داده مقام اقامت و استقرار توپچيان و تفنگچيان كردند * پس پيشتازان ايشان بمقابله پرداخته - چرخچيان لشكر جلادت اثر كه هميشه مانند

ستارهٔ سحر پیشرو کوکبهٔ خورشید انورند بسهولتي که ترک نیزه گذار مهر سپهر شامي ظلمت را هزیمت دهد بیک حمله ایشان را از پیش برداشته بشعشعهٔ سیف و سنان برق خرمن هستي جمعي از ایشان را سوخته تتمه بدین اینکه به پناه لوای سر عسکر گریزند از همان دار الحرب بجانب کرکوک شتافتند * و دلیران طرح باشارهٔ والا مانند فوج نجوم بامداد چرخچیان انجم کوکبه بقلب رومیه اسپ انداز هجوم گشته - آن طایفه عنان پایداري از دست داده - بمطریس خود تحصن جسته - از اطراف آن شروع بافروختن نایرهٔ توپ و تفنگ و به پشت کرمی توپخانه آتش افشان آغاز جنگ کردند * زماني ممتد هنگامهٔ گیر و دار گرم بود تا اینکه حضرت ظل اللهي بضبط توپخانهٔ آن طایفه میان همت بسته - پیادگان تفنگچي را از سه طرف مامور بیورش ساخته - خود با فوجي از تفنگچیان چالاک و افاغنهٔ بیباک بر سر آن تحصن آتشین حمله‌ور گشته - چند نفر از رومیهٔ خیره سر را تارک و مغفر بضرب شمشیر برق اثر درهم شکافته - داخل توپخانه گشته - بعضی از توپخانه را تصرف کرده - و از سمت دیگر متوجهه مطریس ایشان گشتند - مقصود آنکه درهمان روز کار ایشان را بفیصل رسانند * رایات عقاب پیکر نیزکه فوّل بزرگ در سایهٔ جناح آن استقرار داشت - به بلند پروازي سرگردگان جلادت گستر بهوای ظفر از پرچم زرین بصیدگاه خصم افگني بال و پر کشوده - بدون امر قدر نمون از مکان مقرر پیش آمده - سواره و پیاده بیکدیگر آمیختند - و هرکس بتمناي خود اسپ بی اعتنائي بسمتي بر انگیخت * القصه زمان حرب و اوان طعن و ضرب از چاشتگاه تا عصر تنگ امتداد یافت - چون موضع جنگ در سمت شرقي و معسکر رومیه در جانب دشت اتفاق افتاده - و آب دجله در تصرف رومیه و موسم شدت تموز بود - از یکطرف لشکر شدید بسبب صولت سورت گرما و از طرف دیگر سپاه قلب سوز عطش سخت بی انتها بحدي نایرهٔ کین را اشتعال دادند که حوت در تابهٔ فلک بریان و عین الثور بر تشنه کامي شیران بیشهٔ وغا گریان مي شد *

* نظـــم *

ز خورشیـــد گردان ، شورش همه * که بود آب چشمه آتـــش همه
چنان آفتاب آتش افروختـــي * که نامش زبان در دهان سوختـــي
چو مرغي شدي درهوا جلوه گر * ز تاب خورش سوختـــي بال و پر
دل خاره کاب از تف و تاب بود * سر کـــوه را چشمـــهٔ آب بود
سمنـــدر کز آتش افروختـــي * اگر سوي آب آمدي سوختـــي

القصه خدیو بیهمال در حیني که با فوج پیادگان در مطربس مشغول گیر و دار بودند - دو نفر از پیادگان روميه در زیر دست و پاي اشهب زرین ستام آنجناب در آمده - چرخ سفله جو را شاه اندازي بخاطر رسیده - مرکب تازي نژاد همایون در زیر پاي آنجناب دارا درایت سکندري خورد - پس چابکي کرده بدستگیري تائید و عناداري رایض اقبال سوار و متوجهه کار زار گشتند * چون شعشعهٔ طلعت شهریار مهر گستر که درمیان آن جهان لشکر بمثابهٔ خورشید انور در برابر افواج اختر ظاهر بود مشهود دیدهٔ روميه گشت - دیدند که خدیو بحر و بر مانند سمندر از آتش و شور رو بر نمیتابند - گرم ستیز گشته از اطراف آنجناب تفنگ پر خالي کردند - اما حفظ الهي ستر داري و عنایات باري نگهداري نموده گزندي بذات مقدس نرسید - و خدیو همایون فیروز در هنگامیکه سفینهٔ عزمش بهاد باني قوایم باد پاي بحر نورد در لجهٔ آتش و دریاي نبرد شناور بود - چند نفر از سواران روميه را از خانهٔ زین بنوک سنان بخاک هلاک افگنده - یک نفر را نیزه زدند که مرد و مرکب هر دو بصدمهٔ ضرب آن جناب بسر غلطید - ابرش پریوش نیز سرکشي کرده بر مرکب دیو پیکر آنشخص خورده دو باره بسر در آمد - آنجناب باز قدم بر حلقهٔ چشم رکاب گذاشته سوار گشتند - و چون نوایر عطش التهاب افگن شیخ و شاب و قلب سپاه چون قلب سپاه و بیتاب بود - غلطیدن اسپ کردن خرام آنجناب نیز علاوه علت گشته دلیرانرا گمان آن شد که مگر سرور کشور تاجداري را زخم کاري وگل

اقبالش را در گلشن دو رنگ جهان موسم خواري رسيده - زمام اختيار از دست دادند - تسقچيان زحل پيكر و يساقچيان مريخ منظر نيز از ضبط و نظم لشكر عاجز شده دست باز داشتند - خديو گردون توان ناچار از مشاهدهٔ اين حال جنگ كنان عطف عنان كرده كس فرستادند كه اردوي همايون و اهالي قلعجات از اطراف بغداد كوچ كرده بموكب همايون ملحق گردند - و خود بجانب بهريز توجه فرمودند - و در آن معركه جمعي از دليران از بي آبي دل دريا كرده خود را بآن درياي آتش زده جرعه نوش فنا گشتند - و برخي ديگر از بي تابي با دهان خشك و زبان تفسيده بلب دجله روان گشته دست از آب روان زندگي شستند - ملخص سخن اينكه به همه جهت دو هزار نفر سواران لشكر و پيادگان تفنگچي عرضهٔ تلف گشته - و عملهٔ توپخانهٔ همايون نيز بتصرف روميه در آمد - جمعي كه در سمت شرقي دجله بودند بيمانع آغاز كوچ كرده در بهريز بموكب والا پيوستند - و چون پيش از وقت يك نفر از روميه گريخته اين خبر را ببغداد برده بود - جمعي از قلعگيان بر آمده جسر دجله را قطع و جمعي كه در جانب غربي قلعه و قلعجات آن سمت اقامت داشتند راه عبور را بسته ديده باعانت طايفه بني لام و بلدي شيخ داؤد خزاعي خود را بمأمن عافيت رسانيدند * سر عسكر بعد ازينواقعه وارد بغداد شده و سه روز مكث كرده رايت عزيمت را بجانب كركوك افراخت - و موكب همايون بعد از ورود بمندليج ابواب مشوره بر روي سران و سرگردگان لشكر كشوده فرمودند كه اين شكست امري بود مقدر و در پردهٔ غيب مستتر - سر از رشتهٔ تقدير نتوان پيچيد و از حكم قضا نتوان رنجيد - چنانچه هاتفي گفته -

بمن گر كند بخت و دولت قران * بگيرم جهان را كران تا كران
گرم سلك دولت نيفتد بدست * من و سر نوشت ازل هر چه هست

همگي بالقاي هاتف غيب باعقيدهٔ صاف و اخلاص خالي از ريب عرض كردند - كه

تو آن سايهٔ بر زمين از خدا * كه دارد در آن سايه منزل هما

اشارت ز تو کین گذاري ز ما * بشارت ز تو جان سپاري ز ما
نداریم اندیشه از روزگار * تن ما و تقدیر پروردگار

پس آنجناب با اخلاص کیشان باین عزم فاتحه خوانده از خیمه و دواب و اسباب و باقي مایحتاج که در آن سفر عرضهٔ تلف و تاراج شده بود بولایات حواله گشته فرامین مؤکده در باب سرانجام آنها باطراف ممالک در قلم آمد - و نیز بالکاه لرستان فیلیٔ وکرمانشاهان و همدان حکام صایب اندیشه و امناء اخلاص پیشه تعیّن کردند - و ایالت کوه کیلویه را به محمد خان بلوچ که تا آنزمان به نیابت اشتغال داشت بعلاوهٔ شوشتر و دزفول مکرمت و مقرر فرمودند که باتفاق امیرخان بیگ قرقلو نایب فارس روانه گشته تا مدت دو ماه تجدید اوضاع سپاه خود کرده هر دو بموکب والا ملحق شوند * و نیز امر همایون بنفاذ مقرون شد که طهماسپ قلیخان جلایر سردار قندهار با حکام فراه و قاین و تون و غیرها و شش هزار نفر از لشکر فیروزي اثر که تابع فرمان او بود در موعد مقرر در همدان حاضر شده مع پیر محمد خان بیگلربیگي هرات با شش هزار نفر قشون مقرری خود بصیانت حدود قندهار پردازد - و همچنین جمعي از جوانان غیرتمند خراسان که تربیت یافته و کار آموختهٔ رکاب خدیو ثریا جناب بودند به استعجال وارد اردوي نصرت اشتمال گردند * از مندلیج عازم همدان و در بیست و دوم ماه صفر وارد آن خطهٔ نزهت بنیان گشتند * با اینکه سابقاً براي کوچانیدن ایل افشار اورمي و تدارک ایشان صد هزار تومان زر نزد محصلان موجود بود - ولي بعد از وقوع این سانحه چون مقتضاي مقام و مناسب هنگام نبود بتعویق انداخته عازم همدان شدند - و در بیست و دوم ماه صفر وارد آن خطهٔ نزهت بنیان گشتند * معادل دویست هزار تومان براي تجدید اوضاع و جبر نقصان سفر بافراد هر دسته و هر جوقه از خزانهٔ احسان مکرمت گشته - جیب و دامان آمال هر یک از نقود عنایت مالا مال گردید - و هر یک را که اسب ده توماني اسقاط شده بود اسب بیست توماني عطا فرمودند - و همچنین از اشتر و استر و چادر و شمشیر

و سپر و جوشن و مغفر و باقي آلات حرب و اسباب سفر حتى نعل و ميخ دواب و جزئيات ديگر كه بررفق فرمان و همدستي قدر از ممالك محروسه روز بروز وارد ميشد فيما بين آن گروه جلادت پرور بقدر قسمت انقسام ميگرديد - و در عرض شصت روز جميع اموري كه موقوف عليه نهضت رايات ظفر فرجام بود صورت انجام يافته - لشكر فيروزي اثر و افواج حميت گستر در ميعاد مقرر متوالي يكديگر مانند ابر بهاري و سيلاب كوهساري كه به بحر ذخار پيوندند وارد اردوي نصرت پرور و داخل معسكر شوكت اثر گشتند *

از سوانح حيرت انگيز كه در ايام توقف موكب والا در همدان بوقوع پيوست اينست كه تيمور پاشاي ملي حاكم وان بعد از سنوح واقعهٔ بغداد از جانب سرعسكر با فوجي از اكراد و جنود روميه عازم تبريز گشته از سمت قراچه داغ توسن جلادت جلوه داد - تبريزيان با قشون مأمور بمحض شنيدن آوازهٔ حركت تيمور درصدد تخليهٔ قلعه و شهر تبريز در آمده آغاز كوچ كردند - هر چند لطف علي بيگ نايب تبريز بممانعت پرداخته بود مفيد نيفتاد - شهر را خالي و اظهار نا فرماني و بد سگالي كردند - لطف علي بيگ آن روز تا شام با معدودي از افشاريه و ملازمان خراسان كه همراه داشت در شهر بند حيرت بسر برد - چون صيانت قلعه را باين جمع قليل در خور امكان خويش نيافت ناچار با اتباع بجانب مراغه شتافت - عبد الرزاق خان مقدّم كه در آن وقت از جانب آنجناب حاكم آن مملكت بود در بروي لطف علي بيگ بسته راه بد بختي كشود - ناچار لطف علي بيگ عازم خلخال گشته و حقيقت حال را بعرض والا رسانيد - پس از موقف فرمان بعضي از عساكر منصوره بمحافظت حدود دار المرز مامور و بيگ تاش قرقلو عم آنجناب كه در ابيورد مي بود بخطاب خاني و سرداري دار المرز و ايالت استراباد سرفراز گشته با جمعي از سپاه خراسان بسرعت روانهٔ گيلان گرديد - بسياري از ملازمان آذربايجان را كه برهمزن هنگامهٔ دولت گشته و از معسكر لطف علي بيگ فراري و در زواياي جنگل دار المرز متواري شده

بردند بموجب امر والا بدست آورده در ازای این بیعاری به تیغ سیاست سپردند - وجمعي هم در اطراف ولایات در دست شحنهٔ تادیب کشته گشتند * طایفهٔ بختیاري که در کوهستانات خود زاویه نشین بیغولهٔ تواري بردند از استماع حادثهٔ بغداد سر از گریبان خمول بر آورده یکباره ترک اطاعت و فرمانبرداري کردند * و چون پیوسته پیشنهاد همت والا آن بود که بعد از فراغ از مهمات روم باز حضرت شاه طهماسب را جالس سریر سلطنت ساخته شاهباز بلند پرواز کشورستاني را در هوای فضای اقالیم دیگر بال گشا سازند - در ایام ترقف کوکبهٔ ظفر در بغداد که کارها صورت نوعي وکسوت تکمیل ظاهري یافته بود - ملا علی اکبر ملا باشي و میرزا کافي خلفا را براي آوردن حضرت شاهي روانه ارض اقدس ساختند مأمورین نیز در هیجدهم ماه صفر آنجناب را از مشهد مقدس حرکت داده در عرض راه بودند که سانحهٔ بغداد حادث و تعویق مطلب را باعث شد * چون سلطنت او در چنین وقتی که عزم همایون حضرت ظل اللهي مقصور بانتقام وکین خواهي بود از مصلحت دور نمود - فرمان والا عز صدور یافت که مامورین از راه دامغان در موکب شاه طهماسب وارد مازندران شوند - و مخدرات سراپردهٔ سلطنت نیز با شاه عباس که در آن اوان سکه و افسر بنام او بود روانهٔ مازندران گشته آن خطهٔ نزهت بنیان را مقر کوکبهٔ عز و شان سازند - وطهماسب قلي خان جلایر را بحکومت اصفهان سر بلند کرده و زمام مهام عراق را بقبضهٔ اختیار او تفویض نموده جمعي از سپاه نصرت پناه را بمتابعت او مامور و روانه ساخته مقرر داشتند که ده هزار نفر دیگر از ایلات و احشام عراق را در سلک ملازمت انتظام داده در مملکت عراق که وسط ممالک محروسه است مهیا و مستعد باشد و از هر طرف که فتنه جولي بسر کشي گردن افرازد با جمعیت خود به تنبیه او پردازد *

انتخاب از وقایع نعمت خان عالي

وقایع ایام محاصرهٔ قلعهٔ حیدر آباد مسمی بگلکنده تاریخ چهاردهم
شهر رجب سنهٔ ۳۰ جلوس اورنگ زیب عالمگیر غازي

دمیکه مدرّس کشاف صبح در صفهٔ صدق و صفاء چون قاضي بیضاء تفسیر وَالشَّمْسِ وَضُحٰهَا بخط شعاعي آفتاب بر صفحهٔ روزگار نگاشت - و عابد شب زنده دار ماه با سیمای پر نور و ضیاء سجادهٔ سپهر گسترده ادای نافلهٔ شب بختم سورهٔ نور کرده سر بسجدهٔ غروب گذاشت * * نظم *

صباحي با صفا گشته هم آغوش * خجل از روی او صبح بنا گوش
چنان در روشني گردید کامل * که میزد خنده بر آئینهٔ دل

اولاً رهروی راجل - در طي مسافت عاجل - از درز هلال آسا نمایان شده - باشارهٔ ابرو ظاهر نمود - که کلید قلعه بدست آوردند * ثانیاً مستعجلي راکب كَاَنَّهٗ شِهَابٌ ثَاقِبٌ در رسید و خبر بمسامع فیض مجامع رسانید که قلعه را فتح کردند * مرّة بعد اولی وکرّة بعد اُخری قمر سیران چالاک همچو انجم سواران نیله کبودان افلاک آمده اظهر من الشمس و ابین من الامس را نمودند که فتح قلعه بمصداق وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُوْمَ مُسَخَّرَاتٌ بِاَمْرِهٖ مشاهد گردید - و ضبط حصار در دست اولیاء نصرت مدار به فحوای تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ محکم شد * دران آن که بلبلان نوامي این نوید بلبان منهیان رسیده بود - و سطح گوش سامعان سخن سنج پر از نغمهٔ مژده گردیده - غلغلهٔ نوبت از نقارخانه وغریو کوس و کورکهٔ شادیانه به نوازش بینوایان غمکده

انتظار برخاست - و غبار کدورت و گرد ملال بشدت وزیدن نسیم نفس سرناچي و کرناچي در فضاي خاطر باديه نوردان دشت اضطرار فرو نشست *

* مصرع *

هي هي چه نشستني چه برخاستني

سبحان الله نميدانم نعرۀ کرناي تمثيل يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّوْرِ بود که مردگان گور بخود فرو رفتگي را زنده ميساخت - يا طنطنۀ کوس تاويل يُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِهٖ که خفتگان بستر از کار افتادگي را بيدار ميکرد * العظمة لله عجب شکوهي و طرفه انبوهي بر در دولت سرا اتفاق افتاد - از هر طرف زرين قبالي همچو برق از جا جسته بر قلعگيان ميخنديد که يَخْطَفُ اَبْصَارَهُمْ - و از هر سو نمد پوشي مانند ابر به برداشتن گنج و گوهر بخزائن قلعه ميدويد که يَحْمِلُوْنَ اَوْزَارَهُمْ * بهر حال منشاء انبعاث اين فرحت و سرور و مبداء اهتزاز كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُوْرٍ اين بود - که بلا تشبيه حاجي محراب تا پيشطاق دولت خانه چون ساعيان صفا و مروه دويده آمد - که محرمان کعبۀ مقصود کمندها چون حبل المتين رشتۀ اعتقاد استوار ساخته در رنگ زائران که برکوه عرفات روند بر فراز برج بر آمدند - و مناجاتيان ترقي مناصب و مراتب زينهاي درازتر از طول امل گذاشته بر کنگرۀ حصار چون موذن بر قبۀ منار بالا رفته نداي حَيَّ عَلَى الْفِرَارِ و اذان اَلْغِرَارَةُ خَيْرٌ مِنَ الْجُبْنِ در دادند * لا جرم صفوف جنود كَاَنَّهُمْ بُنْيَانٌ مَّرْصُوْصٌ بر دروازۀ حصن رسيده و آية وَاِذَا السَّمَاءُ انْشَقَّتْ دميده بحکم وَاْتُوا الْبُيُوْتَ مِنْ اَبْوَابِهَا داخل شدند * احوال بروج قلعه از صدمۀ لشکر قيامت نهيب وَتَكُوْنُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوْشِ و اوضاع محصوران محشور از لطمه و آسيب وَيَكُوْنُ النَّاسُ كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوْثِ * غازيان ديندار و مجاهدان تهور شعار هر جا که سرداران ابو الحسن قديم اطوار را يافتند کشتند - اُقْتُلُوْهُمْ حَيْثُ وَجَدْتُمُوْهُمْ فراموش نشده خودش را دست و گردن بستند - جَعَلُوْا اَعِزَّةَ اَهْلِهَا اَذِلَّةً از ياد نرفتۀ الحال بنابر

تخریب بنای قلعه که غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بفحوای وَسَعَیٰ فِیْ خَرَابِهَا بعمل آورده بنده را بحضور پر نور فرستاده مبارکباد فتح عرضه داده و جمهور بندگان که سورهٔ اخلاص شان فاتحهٔ قلعه شده زبان تهنیت به إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِيْنًا کشاده * حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی هنوز بر سجاده بودند که محراب نمایان شد - سجدهٔ شکر ادا نمودند و باشارهٔ اصابع فیض منابع چند نوبت حکم بنواختن نوبت فرمودند * سواری و پوشش خاص فی الحال مانند نصرت و اقبال حاضر آمد - و امتداد زمان چون لب و زبان حاضران از گنجائی وفور تهنیت قاصر - انقدر خلق بسعادت خم شدن در تسلیم مبارکباد سر بلندی یافت که زمین بر وسعت آسمان پشت دست زد - و چندان نشاء سرور پر زور افتاد که توبه پای بر شکست زد و هشیار پهلو بر مست *

* قصیده *

نوید فتح و ظفر چون بپادشاه رسید
لوای عیش و طرب تا بمهر و ماه رسید

زصدمه گوش ملائک بر آسمان کر شد
ز بسکه نعرهٔ شاباش و واه واه رسید

شگفتگی ز تبسم بخنده منجر شد
گذشت باز ازان هم به قاه قاه رسید

بصحبتی شدهٔ مشغول هر یکی طرفی
که کیف شادی شان زود چون نگاه رسید

یکی به بحث که فال منست آمده راست
تمام شد غم دل حالت رفاه رسید

یکی بجنگ که خواب منست گشته درست
گذشت نکبت و ایام عز و جاه رسید

یکی بشرط که فرداست کوچ تا دهلي

توان بعرصهٔ چل روز یا دو ماه رسید

یکی سوار شد و رفت وگفت با نوکر

بیا ارجین که خواهي به نیمه راه رسید

ز قلعه گولهٔ افتاد همدرین اثنا

کشید ناله اجل گشتهٔ که آه رسید

یکی بسان شرر جست و زیر سنگ خزید

یکی چو شعله دوان شد که تا پناه رسید

چو غنچه جمع شده زیر لب بهم گفتند

چه بود این زکجا وز کدام راه رسید

چو گل بخنده یکی گفت شلک فتحست

چه خوب شد که برین مدعا گواه رسید

هنوز برلب او بود این سخن کز دور

گلولهٔ دگر آمد ببارگاه رسید

یکی به پشته بر آمد که من به بینم چیست

بلند ناشده گامی بقعر چاه رسید

بخاست دیگری از جا که همچو باید دید

از ان وقوف گلوله بقتلگاه رسید

مدبری بعقب رفت و دوربین طلبید

بدید وگفت شکستی باین سپاه رسید

درین معامله بودند تاخبر آمد

که چشم زخم عظیمي بفوج شاه رسید

تبیین این مقال وتفصیل این اجمال آنکه سپه سالار مدبر با فرهنگ غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ پاسی از شب مانده اول پاس این معني

بخاطر داشت که حارسان حصار چون بخت خویش بیدار نباشند - آنگاه برسالي خرده خرده شناس دو سه نردباني استوار تر از رأیي محکم اساس و کمندی چند دراز تر از عمر خضر و الیاس همراه گرفته با اتفاق عساکر و افواج آن بهادر بی بها در همچو دریای مواج روان شد - و هنگامي که آن سردار ذوالاقتدار و پلنگ تهور شعار بپای حصار نزدیک رسید در دامن کوهی مانند لخت سنگي با کمال پایداري استقامت ورزید - و دو تن از دلیران حقیقي و بهادران واقعي پا بر نردبان گذاشته و دست در دامن جرأت زده سر از چاک گریبان کنگرهٔ حصار بر آوردند - چون دیگر نردبانها همچو عمر آنها از رسیدن آنجا کوتاهی کرد قلاب کمندها بر ذروهٔ حصار استوار کردند تا دیگران نیز بالا بر آمده قلعگیان را بزیر تیغ بیدریغ کشند - و سرداران ارواح را از قلاع اجساد بمودای وَ النّازِعاتِ غَرْقًا بسختی بیرون کشند * قضا را سگی از فراز فصیل باندازِ خوردن لاشی چند که از کشتگان روز گذشته در خندق افتاده بود راه مي جست که خود را بخاک اندازد بان دو شیر بیشهٔ شجاعت دو چار شد - از آنجا که شیوهٔ او ضرب المثل است کمان قال الله تعالی عز و جل مَثَلُهٗ کَمَثَلِ الْکَلْبِ اِنْ تَحْمِلْ عَلَیْهِ یَلْهَثْ اَوْ تَتْرُکْهُ یَلْهَثْ آغاز فریاد کرد چندانکه حارسان برج بیدار شده کار بالا رفتگان را ساختند و بالای کار رفتن میسر نشد * همچنین دیده بانان دیگر در آن گرمي هنگامه شعله وار از جا جسته شرر آسا هر سو دریدهٔ چراغ و مشعل بر افروختند * چون بر آن ظلمت سرشتان روشن شد که آتش فتنه بسبب رشتهٔ چند همچو شعلهٔ شمع نزدیک است که بالا گیرد سر رشتهٔ قلعداري را از دست نداده ببریدن رشتههای کمند قطع رشتهٔ حیات تمام آنها که در نیمه راه بودند نمودند * جمعي از سر گذشتگان را که پا بر نردبان داشتند بحقهٔ باروت و قارورهٔ نفط سوختند * الحق حقه باز چرخ فسانه طرفه آتشدستي بکار برده هر مهرهٔ که در ترب پنهان کرده بودند از مهرهٔ پشت گریختگان نمایان ساخت - و نراد فلک غلط انداز عجب مهرهٔ بطاس انداخت - در شبی که

آن ششهزاری ششهزار سوار زده برد بغال زیاد گولههای تفنگ در باخت * اما صد آفرین بر شوکت آن سر گروه با تدبیر و هزار تحسین بر سرعت آن مبارز دلیر که نقاره نواخته از آنجا مراجعت کرد - و مانند صدا از کوه فوراً بر گشت - و الا چنانکه رفیقان بی باک در آن مکان خطرناک وی را تنها گذاشته پیش رفته بودند اگر محصوران زیاده رو کم بخت و متحصنان سست رای دل سخت بمقتضای قَسَتْ قُلُوْبُهُمْ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً در پیغاه سنگ قباحتی میکردند حیف بود - دیگر چرخ پیــر را در پیدا کردن چنین جوانی چه قدر بایستی گشت - و این محض عناد ست که حاسدانش میگویند از آواز نقــاره کشکچیان قلعه را آگاه ساخت و بد کرد * استغفر الله این چه سخن است هر چه کـرد آن سگ کـر این چه کـرد - و مقوی این سخن سخن جاسوسانست که خبر آوردند که ابو الحسن قبیح کردار طوق طلا و قلادهٔ مرصع و جل زر تار بجهت آن سگ مقرر داشته و نام سه طبقه بران گذاشته از حماقت میگویند که این هیچ کمي نکرد * بهر حال چون وظیفهٔ وقائع نگار ثبت جمیع احوال و ضبط تمامی مقال ست بقلم داده شد *

وقایع تاریخ پانزدهم شهر رجب سنه ۳۰ جلوس عالمگیر پادشاه

هنگامیکه مخبر صادق صبح بفحوای وَ الصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ عالمیانرا از قدرت کاملهٔ حضرت آفریدگار تعالی شانه خبر داد - و جمازه سوار سریع السیر گردون بمودای اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ در اظهــار احوال جهانیان بتقریر واضح لب کشاد - خبر رسید که جمعي از متحصنان شقاوت آثار چون دانهای انار از برج حصار بیرون آمده کار بخونریزي میرسانند - و بتدارک سرخروئي در دادن جان شیرین قدم ثبــات افشرده - مستحفظان دمدمه را بمقتضای فَدَمْدَمَ عَلَيْهِمْ رَبُّهُمْ

بِذُنُبِهِمْ فَسَوَّٰهَا شربت مرگ مي چشانند - فی الفور غیرت‌خان را که خدمت میر آتشی یافتنش خیلی تازگی داشت نائرهٔ شجاعت ملتهب شد و زبانه وار با فوجی چون شرر دوید تا دود از دمار خاشاک منشان بر آرد - و از کمال حرارت باتفاق سمندر بیگ میر توزک در درد آتش در آمد که ببرق سنان و شهاب بان اهل بغی و عناد را در اعداد وَلَهُمْ عَذَابُ الْحَرِيقِ در آرد * عدد کشتگان از طرف سردار مذکور بهفتاد رسید و از آن طرف هیچ معلوم نیست * و این عبارت که خان مذبور معروض جناب خلافت مآب داشت که رفتم و جمعي کثیــر را بقتل رسانیدم بیان واقع است زیرا که مواضع فتح در غزوات هفتاد بود - پس آیهٔ کریمهٔ وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّٰهُ فِيْ مَوَاطِنَ كَثِيْـرَةٍ کثرت مقتولان او را به ثبوت رسانید *

در شب گذشته همین که سر کردهٔ روح نفساني از قلعهٔ بدن زائل شده دست از تدبیرات حس و حرکت کشید و فرمان فرمای قواء طبیعي و حیواني از نظم و نسق چار دیوار عناصر فراغ یافته در مضجع نیام آرمید - تیره روزان محصور و سیه بختان از پرتو خرد دور توپی بر برج مقابل سرادقات جاه و جلال آورده شعلهٔ بی ادبي و دود نا هنجاری بلند کردند * چندی از گلــولهای متوالي در شفاعت عاصیان جرم بد سگالی بپای سرا پردهٔ خاص افتاد - بعضی برای استعفای خطای توپچی بر گرد کلس بارگاه فلک اشتبــاه گردید * لهذا درین روز آفتاب غضب سلطانی از افق دشمن سوزی و مشرق آفت رساني طلوع نموده بر مزرع هستي آن زارعان کشت ضلالت تابید - چنانکه بالکلیه از قرب معدل النهار عفو و محاذات خط استواء جام انحراف ورزید * حکم جهان مطاع مهر شعاع لمعهٔ صدور انداخت - که توپی چند بانهدام آن برج منحوس مقرر سازند تا از ارتفاع ابخرهٔ خیالهــای فاسد و اجتماع ادخنهٔ فکرهای باطل در کرهٔ دماغ آن ارج گرفتگان هوا و هوس لا طائل احداث در ذنابهٔ توپ صورت رقوم نیابد * لیکن چون دمدمهٔ دیگر بایستی بست - پست فطرتان در بلند کردن

زمین عذر آوردند - و این عقوبت عظمی در عقبهٔ تعویق افتاد * همدرین روز حکم شد که در صد جامه و مغفر چرمی بدرفش امر نافذ سَارِعُوْا اِلیٰ مَغْفِرَةٍ مِّنْ رَّبِّكُمْ و بشفرهٔ نص قاطع خُلِقَ الْاِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ بدوزند تا غازیان شجاعت شعار و مجاهدان شهامت دثار را خلعت بَدَّلْنَاهُمْ جُلُوْدًا غَيْرَ جُلُوْدِهِمْ پوشانیده بیورش مامور فرمائیم - که در مسلخ قتال پوست از تن بیمغزی چند بر آرند و کسوت حصول مامول را بعریان ساختن آن تلبیس کیشان از لباس وجود زود در بر کشند * محصلان غلاظ بر کار کشان موکد که فَذَبَحُوْهَا وَ مَا كَادُوْا يَفْعَلُوْنَ و موکدان شداد بر چرم دوزان محصل که فَافْعَلُوْا مَا تُؤْمَرُوْنَ * منتظران نجات از تیه بني اسرائیل بامید صدق این وعده که موسی آرزو در لوح خاطر خوانده از شادی در پوست نمي گنجند * و خرد سالان اردو از تخیل فعل این قوت که سامری خیال در قالب تصویر ریخته بمصداق عِجْلًا جَسَدًا لَّهٗ خُوَارٌ از خوشحالی فریاد میکنند * همدرین روز حضرت پادشاه هفت اقلیم زیب افزای و زینت بخش اورنگ و دیهیم نیر جهان افروز فلک کشور ستانی آفتاب جهانتاب برج جهانبانی را از علو همت و سمو فطرت بخاطر ملکوت ناظر رسید که بندگان درگاه سلاطین سجده گاه را در بالا رفتن بر نردبان بجهت یورش ارشادی ضرور است تا موجب جسارت در طی زینها در آن حین و بر آمدن بر فراز قلعه و جستن بپائین شود * و نیز درین ضمن فرط قوت روحاني و کمال سطوت جسماني که در مزاج تقدس امتزاج مبارک والا درجات و بدن فیض مسکن همایون واهب البرکات بموجب نور علي نور فراهم ست برکافهٔ خلائق اعم از موافق و منافق ظاهر و باهر گردد * بنابرین حکم بلند مرتبت سامی منزلت عز نزول یافت نردبانی محکم چون اساس خلافت در پیشگاه سلطنت حاضر آورده‌اند و خاصان درگاه بر ستون بارگاه نصب کردند * خود بنفس نفیس همچو حضرت کلیم که بر طور سینا بر آید یا خود جناب مسیح که بر فلک عروج فرماید بالا رفته مانند شدید القوی که از فرق

سماء بر سطح غبرا هبوط نماید پائین آمدند * در ان صعود محمود و ورود مسعود سرعتی شایان عالم عالم تحسین و جرأتی خواهان جهان جهان آفرین بمنصهٔ ظهور آمد * بی تکلف از آن حرکت که چشم کواکب را در حدقهٔ تدویر حیرت نشاند جنس عرض را بر نوع جوهر تقدیم بالشرف لازم آمد - باین سند که در اتمام طی نردبان یک زینه در میان ماند بر مذهب نظام که به طفره قائل ست برهان سُلّم مسلم شد * حاضران سپند سویدای دل را بر مجمر عقیدت افشاندند و ناظران آیهٔ وَ إِنْ يَكَادُ تا إِنَّهُ لَمَجْنُوْنٌ خواندند *

طریقت پناه شریعت دستگاه اقضی القضات قاضي عبد الله در شفاعت قلعگیان از فحوای آیهٔ مَنْ ذَا الَّذِيْ يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ غافل شده نزدیک تخت آمده خواست تا سخني بر کرسي نشاند و شکل بدیهي الانتاج ترتیب داده بعرض اقدس اعلی رساند - صغرای موجبهٔ کلیه باین وضع که ابو الحسن و لشکریانش همه مسلمانند - و کبرای موجبهٔ جزئیه حمل برین که بعضی از این جانب نیز مسلم اند که هر روز به قتل مي رسند - نتیجه اینکه جدال مخالف شرع مبین است و قتال منافي دین متین * چون اخبار بر ذمهٔ این کمترین راجب است التماس آنکه عفو جرائم ابو الحسن سراسر گناه و صفح جنایات نا کردهٔ بندگان درگاه فرمایند * زمانی که سخن به اینجا رسید نزدیک بود که قضا متوجه قاضي شود * فی الحقیقت قیاس اقتراني دلالت التزامی بر این مقدمه دارد که مقدم و تالیش عکس مستوی و شق نقیض مرضي طبع مقدس معلی بود * بناء علی هذا نسبت حکمیهٔ حکم بسالبهٔ کلیه محکوم به شد و مضمون جواب به دلالت مطابقي اینکه - ما میدانستیم که فریفته شدن بزر خاصهٔ نوع سافل است نه عرض عام و تو از جنس عالی خواهي برد * ازین حمایت و رعایت "بدلالت تضمني محکوم علیه شد که اینمعني در جمیع افراد تمام مشترک است و تو چون فصل بعید از شرطیهٔ دینداري دور افتادهٔ - ایمان مّا را لا دوام ذاتي قرار دادهٔ * رسم سلطنت این

بود که ترا بعدی رسانیم اما به ترحم کلي بهمین جزئي اکتفاء فرمودیم که همچو اوسط قضایا نقل نموده ازین لشکر بیرون روی و مانند روی در آخر بیوت اردو باشي * بعد اتمام سخن قاضي عسکر را آخراج فرموده به بنگاه فرستادند تا دیگر مراعات قانون خلافت در منطق خود نموده خطا در فکر نمي کرده باشد *

سه نقب که از بدو محاصره شروع بحفر شده بود امروز بحوالی بروج رسید و نوید پرکردن باروت و آتش زدن شعلهٔ شهرت کشید * بعد ازین اشتهار رئیس مشایخ کبار از روی حال فی الحال خوابی دید * خلاصهٔ واقعهٔ آن بزرگ والا جناب مظهر کرامتهای بیحساب که خوابش بیشک بیداریست و بیداریش بعینه خواب این است - که سر حلقهٔ سلسلهٔ ارادت سجاده نشین مسلّم الولایت پیر و مرشد حضرت پیر و مرشد یعني جد بزرگوار شیخ عالی تبار آن سامي مرتبت مي فرمودند که بر آسمان رفتم و خدا را دیدم از من پرسید که مخدوم زادها چه حال دارند * گفتم در دعای عمر و دولت شما مشغول اند * جیغهٔ مرصع بمن داده رخصت کرد و گفت بروید که خلق گمراه میشود * الحال یک پشت درمیان گذشته که آن جیغهٔ موروثي که همچو تاج خروس خدا داد ست بعد از چند گاه بر مي آید و بر سر معرکهٔ لشکر زیارت و چندان هجوم علم مي شود که در چار موجهٔ ازدحام چند سرها زیر دست و پا و حباب آسا از کلاه حیات عاری میگردد * الحاصل آن بزرگوار جیغه گذار امشت درخواب بسر وقت ارشد اولاد و اکمل احفاد آمده گفت - ای فرزند طعام و حلوای نذر و نیاز تنها میخوري و بخش ما نمي فرستي * شیخ گفت ای جد والا مقام حلوا درین ایام از پریشاني خاص و عام کمتر جمع میشود * مریدان درین یساق آنقدر مستهلک اند که بمرده نان و حلوا نمیدهند - من خود از دست این مردم مردم - و خلیفه از بسکه جد و کد در گرفتن قلعه دارد از جملهٔ کیسهائی که بجهت پر کردن خندق مهیا مي شود یک کیسهٔ کرباس را رضو

ساخته بدست خود درخت - با وجود این هم قلعه بدست نیامد و حصار از پا نیفتاد و خلائق بحال خود در مانده اند - توجهی در مفتوح شدن قلعة کن - آن زمان حلوا بسیار خواهی یافت * سبحان الله مشهور ست که حلوا در آشتي مي باشد - پس این هم از کرامات آن بزرگوار ست که در جنگ مي خواهد * حضرت پیر فرمود - اي فرزند راست میگوئي که خلیفه کیسهٔ بدست خود دوخته یا دروغ - شیخ قسم خورد - آن بلند مرتبه این مرتبه فرمود حالا زود بیدار شو و بشارت برسان که درهمین در سه روز ما قلعه را گرفته مي دهیم و مردم قلعه را همه مي گیریم نه آشنا مي گذاریم نه بیگانه - اما کیسهٔ که خلیفه بدست مبارک خود دوخته است مناسب نیست که از خاک پر کند و زیر دست و پا افگند - باید که از زر پر کرده به فرزندم دهد * هرگاه حضرت پیر وعدهٔ در سه روز در مسخر شدن فرموده باشد دیگر چه ماند - شیخ در ایفای نذر تلاش بسیار دارد - حتی المقدور از اهل خبرت تجسس مي فرماید که این کیسهٔ مبارک مقدس چه قدر کلان است * خاطرها ازین خواب اگرچه پریشان بود جمع شد و تاکید بر یورش رفت - آری قطع نظر از بشارت پیری یا اشارت میری شیخ في حد ذاته پیری اند و بر سر خود میری * از وضع ایشان نقل میکنند که در حداثت سن کشف واقع شده و خارق بر ایشان وارد گشته رویاء صادقه از حضرت شیخ بسیار منقول است - از آنجمله یکی را یکی از مریدان بنظم در آورده سوادش در بیاضي بچشم این بی سواد در آمده آن واقعه را باین واقعه مشرف ساخت *

حکایت

شیخ در خواب دید شیطان را * رهزن دین و دزد ایمان را
از صفا بسکه دل چو آئینه ساخت * آن لعین را همین که دید شناخت
بملامت عتاب پیش گرفت * بر سرش زد بمی و ریش گرفت

که چها میکنی تو ای مردود * شده از درگه خدا مطرود

ای تو گمراه کرده مردم را * طوق اضلال حلقهٔ دم را

این همه طاعت و رکوع و سجود * بهر اغوای خلق عالم بود

بم دیگر چو شیخ برد بکار * شد از ان ضرب دست خود بیدار

چون ترش رو ز خواب شیرین جست * دید ریش خودش بدست خودست

جنگ با دیو نفس آمد یاد * خندهٔ زد بریش خود سر داد

گرنه کشف است چیست این آخر * هر که شک آورد بود کافر

سرکردهٔ منهیان اخبار و آثار و پیش آهنگ مخبران اوضاع و اطوار که بجاسوسی محله و بازار مامور و محکوم است چون مهرهٔ شطرنج خانه بخانه گردیده و مانند ورق گنجفه صف به صف را رسیده از هر جا خبر گرفته حاکی باین نظم منظوم است *

قصیدهٔ شهر آشوب

درین ملک خراب امروز کس را نیست سامانی

چو گنج افتاده اند اهل هنر در کنج ویرانی

بسرحدی رسیده خلق را افراط نا داری

که معنی هم ندارد این زمان حرف سخندانی

سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جولان

ز شمشیر و سپر دارد دم آبی لب نانی

طبیب از علم طب در یاد میدارد همین معنی

نباشد خوبتر از شربت دینار درمانی

منجم را نشد غیر از فلاکت از فلک حاصل

ز ضعف جوع بیند قرص مه را گردهٔ نانی

ز فکر مفلسی رمال از بس ریش خود کنده
نموده با در دستی لحیه اش را شکل لحیانی
نباشد آنقدر سرمایه هم جراح مسکین را
که بر زخم دل خود سرنگون سازد نمکدانی
چو طفل نی سوار از بهر روزی میدود کاتب
ز کلک خود کمیتی دارد و از صفحه میدانی
محاسب سال را بنوشت ماه روزه در دفتر
برای آنکه معلومش نشد شوال و شعبانی
زحیرت گفت قاری من کلوا میخوانده ام یارب
نخواندم هیچگه لا تا کلوا در هیچ قرآنی
شود صباغ از رنگی برنگی هر دم از خجلت
که نعمتهای الوان رفت و محتاجم بیک نانی
ندارد باغبان مشت زری چون غنچه دلتنگ ست
برنگ گل ازین غم چاک زد هر دم گریبانی
تنور آسا بخاکستر نشسته نانوا زین غم
که از افتادن نان بر سرش افتاد تاوانی
درین لشکر بمانم یا روم با خویش می سنجد
نمانده در دکان بقال را جز سنگ و میزانی
چه کوبد آهن سرد از تلاش رزق آهنگر
که غیر از سخت جانی خود ندارد پتک و سندانی
بروی درهم گوله چنین زد سکه ضرابی
که این نقد روانرا نیست جز جان جنس ارزانی
گدا در کشتی کشکول آبی هم نمی یابد
ولی در ریختنها آبرویش کرده طوفانی

صدای ماتمی از خانهٔ برخاست پرسیدم

چه شد گفتند در اینخانه وارد گشته مهمانی

ز حالی غلغل شادی شنیدم گفت همسایه

که شخصی دید شب در واقعه پر آرد انبانی

یکی گفتا خداوندا بحق نوح پیغمبر

برای قلعهٔ گلکنده کن ایجاد طوفانی

یکی گفت ای سبب ساز کریم از عزت یوسف

بمن بنمای خوش در خواب امشب گنج پنهانی

یکی میگفت ای رحمان بحق موسی عمران

بیار از آسمان سرکنگبین با مرغ بریانی

یکی گفت ای خداوند کریم از حرمت عیسی

برای ما فرست امروز همچون مائده خوانی

ز اهل حرف باید گفت اهل حرفه بسیارست

بخاموشی ادا کردم سخن را نیست پایانی

وقایع تاریخ هفتدهم شهر رجب سنه ۳۵ جلوس عالمگیر پادشاه غازی

زمانی که مذهب قدرت سر لوح طلوع خورشید را بر دیباچهٔ بیاض صبح منقوش ساخت - و حاشیهٔ اوراق فلک را بخطوط شعاعی جدول کشیده نقاط کواکب را بخط بطلان از نظر انداخت - اجرای حالات از مشیت خالق الکائنات بموجب جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ بر مسطر تقدیر مرتسم شد و اجزای ساعات بمقتضای استعداد مراد و استحقاق ماهیات بنص لَهَا مَا كَسَبَتْ وَ عَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ منقسم گردید - عالی گوهران پاک طینت بآبرو رضو

ساخته گوهر اوقات عزیز را برشتهٔ سبحه کشیدند - و صاحب جوهران مشتاق زینت چون جوهر بجوشن فولاد در آمده ببارگاه خاص و علم دریدند - و بعضی از کار افتادگان از بیم آسیب حربهٔ مصاحبت ابنای روزگار چار آئینه وحدت از چار دیوار خانهٔ خود بستند - و هر یک در گوشهٔ سلامت افزا بتکرار این بیت رطب اللسان گردیدند * * بیت *

بسکه از برخورد مردم عکس مطلب دیده ام

می رمم از آب و از آئینه پنهان می شوم

برخی تجربه کاران از خوف تاثیر سم معاشرت آشنایان نفاق شعار در دار الشفای خلوت نشستند - هر کدام در حصار عافیت عزلت بتذکار این رباعي عذب البیان اند * * رباعي *

یاران زمانه همچو دندان باشند * یکچند بهم رفیق و چسپان باشند

بردند چو فیض عمر از پهلوی هم * خندان خندان ز هم گریزان باشند

فرقهٔ شمشیر بدست ناخن پای قلعه شدند - و جوقی کمان بر بازو بروت لب خندق تا حجام قضا کی رسد - گروهی چون نفس نالی در کوچهٔ راه نقب در آمدند - و فریقی همچو صدای مطرب بر دمدمه بلند گشتند تا سرمهٔ باروت چه کند - جمعي پریشان روزگار هرزه گرد سیار هر لحظه رشته وار سر از جالي بر آورده گوهر تماشا برشتهٔ نگاه میکشیدند که شاید گرهی از دل وا شود - و طائفهٔ قطره زنان مانند آب هر طرف میدویدند و چشم را آب میدانند باشد که گرد کلفتی از خاطر برود * فی الواقع درینولا که طراوت عرصهٔ لشکر فیروزی اثر رشک فرمای گلزار است و رنگینی جلوهٔ فوج بروا موج خون بهای بهار - پنجهٔ مژگان چرا رنگ بست حنای تماشا نگردد - و مد نگاه از چه رو میل توتیهای تفرج ننماید - چشمه سارها در نظر از حلقهٔ زره پوشان - سروهای روان نملهان از فرقهٔ بندرق بدوشان - نیستان از فوج نیزه داران پیدا - مزرع کوکنار از صف گرز برداران هویدا - برگ لاله بر روی هم ریخته از سپر خون آلود زخمیان - شگوفه بر سر یکدیگر افتاده

یعني چشم باز ماندهٔ کشتگان - سوسن زاري که مینماید خنجرهای کشیده است - و قطرهای شبنمی که مي درخشید اشکهای بر رخ درپده - بلبلان هزار داستان دمبدم در آواز از توپ و تفنگ - عندلیبان خوش الحان هر سو در پرواز از بانهای سیر آهنگ پیشکاران باغ قضا ثمرهای رسیده را در فکـــر چیدن اند یعني سرها و شاخهای بی برگ را در کار بریدن یعني دست و پا - سنبلستان شمله اندازان را از دریای لشکر* که موج و حبابش همه شمشیر و خود است بآب تیغ سیراب میسازند - و صدبرگزار خلعت پوشانرا به نیهـــای نیستـــان ترکش که بندش سراسر گره ابروی کمان است مي بندند * درین چمن هر که بدست انداز رفت غنچهٔ سوفاری بر سر زد و نارنج گلوله در بغل پنهان کرد - و از نیشکر زار جعبه هرچه بدست آمد صرف شربت شهادت شد - مهمانان باغبان قضا جا بجا نشسته اما در خانهٔ زین و کمان - همه برخوان احسانش سیر شده لیکن از جان - نیمسیری که از دولتش مانده نرخ غله در دکان است - و گرسنه چشمی که باقیست عینک کفهای میزان - بساط نشاط بستر بیماران است نه دیوار قلعه چرا نه افتد - گل عیش شیرازهٔ جمعیت ست نه کنگرهٔ حصار چرا نریزد - فسحت اردوی گیهان پوی چون صحن چمن از خس و خاشاک پاک رفته خصوصا آخور اسپان - آتش فتنه همه جا خاموش شده سیمـــا در مطبخ منصب داران - شکستی درینوقت به هیچکس نمیرسد غیر از مردم مورچال و مرحله - کسی را کسی نمیزند سوای کهی قافله - غمزدهٔ در بند بلا گرفتار نیست مگر صف شکن خان - و سوختهٔ از دست روزگار نه الا ریش جان نثار خان * باری زخمیانرا ریشی نمانده همه بخشک بند بارت باصلاح آمده - بان خوردگان را شکستی در استخوان پیدا نیست همه به تخته بند تابوت درست شده - جوانان ببازی مشغول گاهی بر میجهند از صدمهٔ گلوله و گاهی بر زمین مي غلطند لیکن در حالت نزع - لبهـــای خندان وافر همه از زخم شمشیر - یاران دلچسپ حاضر یعني پیکانهای تیر * صاحب طبعان عالی طبیعت صحبت شعر مي دارند - بقال سفینهٔ حساب را کرده قصیدهٔ حسابیه

مي‌خواند شرطيه اش اينكه - تا گذشته ادا نشود ديگر نمي دهم - صراف بياض بيجک كشوده مثنوى قرضنامه مي شنواند معني شاه بيتش آنكه بعد ازين داد و ستد نميكنم - نوكران غزلى مي سرايند مستزادش چنين كه گرسنه مي ميريم - قرض خواهان قطعهٔ تقاضا مي گويند و جاگير داران مرثيهٔ عامل ميخوانند *

وقايع شب چهاردهم شعبان سنه ۳۰ جلوس والا

هنگامى كه رافع قواعد قلعهٔ وجود و حصن افرين شهر بند عالم شهود حصار قدرت آثار وَ السَّمَاءِ ذَاتِ الْبُرُوْجِ را بچراغان وَ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيْحَ زينت بخشيد - ابو الحسن طفل مشرب از روى لهو لعب بآئين شب برات عمل نموده از افراط آتشبازي و چراغ و مشعل در تماشاى اشتعال لواهب ملاعب اشتعال ورزيد - و چراغ عشرت بنور سرور روشن گردانيد - محصوران بى غيرت بآتش شوق مشعلهٔ نشاط مي افروختند و معاصران از روى غيرت بنايرهٔ خشم ميسوختند - ناگاه از مقتضيات عالم كون و فساد و انقلاب ماهيات عرصهٔ ايجاد بموجب وَ سَيَعْلَمُ الَّذِيْنَ ظَلَمُوْا اَىَّ مُنْقَلَبٍ يَّنْقَلِبُوْنَ عنصر نارى تمامى منقلب گشته شرر به قطره تبديل يافته بارانى شديد نازل شد - همه شب مضمون وحى مشحون اِنَّا اَرْسَلْنَا الرِّيَاحَ فَتُثِيْرُ سَحَابًا عالميانرا واضح گرديد و رحمت بى زحمت يُنَزِّلُ الْغَيْثَ شامل آن بيباک شرير شد آنچه تخم شور كشت و نخل شعله نشاند همه نهال آبى گشت - آفتى عظيم و عاهتى جسيم بسكان اردوى معلى رسيد - غير از خيمهٔ ابر كه به طناب باران قائم بود همه از باد پاره شده - و پارهٔ كه آسيب بادى بادى فساد آن نبود بآب رفت - و تار و پود باران تمام صرف رخت ياران گرديد - توشكچى سيل همه را درهم پيچيد - از افواج سيبه و مورچال برخى كه باراضي پست راضي شهده بسر مي بردند: زنجير موج در پا و طوق گرداب در گردن بزندان ممات شتافتند - و جمعى كه محابا از باد و آب نه كردند هر چه بادا باد گويان از سر آب بگذشتند آب از سر ايشان گذشت - مگر آنكس

که وعدهٔ سَآوِيْ اِلَى جَبَلٍ يَّعْصِمُنِيْ مِنَ الْمَاءِ انجاز نموده بر افراز تل و قلعه جبل بر آمد - فریقی هوشمند که از فطرت بلند دمدمهٔ چند اختیار کرده بودند تا دم صبح دم از آرام و اطمینان و قدم در مرحلهٔ امن و امان مي زدند - زمانی که گرداب آفتاب از چشمهٔ نوراني و دریای فیض لم یزلی نمایان شده قطرات انجم را بدم صبح در کشیـــد و ملاح قضا به تیغ خورشید رسنهای باران برید و غراب سحاب را بساحل افق رسانید محصـوران قلیل القدر و کثیـر الاقتــدار ذره وار از روزنهای حصار بر آمده بر اوج دمدمه و مرحله که امداد قطرات نازله بمنزلهٔ کلک کاتب گشته مضمون صدق مشحون وَ سَعٰى فِيْ خَرَابِهَـا بکتابهٔ فَمَثَلُهٗ كَمَثَلِ صَفْوَانٍ عَلَيْهِ تُرَابٌ فَاَصَابَهٗ وَابِلٌ فَتَرَكَهٗ صَلْدًا بران نگاشته بود رسیده همچو موج شمشیر کشیده سرهای غازیان را حباب بحر فنا ساختند - و آنچه از بنیاد سیبه و مرحله باقي بود با بنای حیات ایشان همواری کرده بناهمواری تمام چون سیل بر سرکردگان افواج دریدند * سالم خان حبشي در مغاک تاریکی خزیده و غار را بر عار رجحان داده ما صدق ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ ظاهر ساخت - لا جرم دران ظلمت از ظلم آن سیه دلان سالم مانده جرعهٔ از آب حیات چشید * لطف الله خان به لطائف الحیل از دریای قهار جمعیت آن مقهوران بکنار رسید و از ان ورطه غرک و جوش به جستن جستن از کام نهنگ بلا خلاص یافت - یعني ببهانهٔ توپ انداختن به پناه عرابهای توپ خود را کشید - آنجا کمال جگرداری بکار برده توپچي را دل میداد - باری آن قدر پر گفت که بشرق کلامش اتواپ را از گوالیل معظمه و بواریت موزنه خالی کردند *

* مثنوی *

گوینـــد او درید و پس توپ شد نهـان
استغفر الله این غلط ست آنچنان نبـود

او حاجت دریدن و پنهـــان شدن نداشت
کز ابتدای معـــرکه خود درمیـان نبـود

یک میـــل راه بـــود ازو تا به فوج شاه

گر سرمه میکشید که چیـــزی عیان نبـــود

لیکن نشـــاید از سر انصاف و حق گذشت

داریم چون دلیـــل برین کو جبان نبـــود

نزدیک توپ رفت و نمـــرد از صدای آن

مارا ازین گیاه ضعیف این گمـــان نبـــود

لهذا حضرت خدیو کشورستان به جائزهٔ این کار نمایان شمشیری بخان شجاعت نشان مرحمت فرمودند * جمشید خان که پیمانهٔ پر دلیش از مدام تهور چون جام جم پر از باده بود و مدام در کنار دمدمه همچو مخمور در پای خم افتاده - وقتی که شیاطین الانس مثال قوس قزح دائره کشیدند او نیز به تیر وکمان دست برد - اما دست برد آنها را دیده بسان کمان بر گشت وگوشه گرفت بنوعیکه پی نبردند *

* بیت *

خواهي که از کشـــا کش مردم شوی خلاص

باید ز خلق گوشه بســـان کمـــان گرفت

از آنجا بجانب سیبهٔ عزت خان گرم عنان شده رسیدند - از آهن تیغ و سنگ دل چندان آتش فتنه جست که دود از دمار حاضران بر آمد - خان مذکور فرار بر قرار اختیار نموده کوچهٔ سلامت را اسم با مسمی پنداشت - قضا را زمین آن لور کنده کعین حمیه از باران گل شده بود - لا جرم از آن للی ناهیه سردار مذکور چون نقش قدم پای بند گردید - و آن بی سروپایان بسروقتش رسیده سر پای زده خواستند که سرش از تن جدا کنند - افغاني که با ناله و افغان از مقید شدن سان عالم مطلق العنان شده در سلک نوکران ابو الحسن در آمده بود خان مذکور را شناخته گفت - این عزت خان ست که بخواری تمام دست به بند داده و میر آتش سرکار خاصهٔ شریفه است که در آب و

گل برنگ زغال از سیه بختي افتاده * از این خبر تعجب اثر چون شعله همگي انگشت حیرت شدند و بسان شور سراپا نقطهٔ شک - گاهي بنگاهي از استعجاب خط بطلان بر سخنش مي کشیدند و لمحهٔ بکلمهٔ استبعاد زخم منکـــر از انکار مي زدند - و به تعجب آنقدر لا حول گفتند که شیطان گریزان شده و میر آتش در گل افتـــاده را دیده از گفتن خَلَقْتَنِيْ مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهٗ مِنْ طِيْنٍ پشیمان * بهـــر حال قرار یافت که او را زنده به قلعه برند تا محصوران که از اطالت حبس دلتنگ شده هر روز جمعی بیـــرون میروند بتماشای او مشغول باشند - و درینولا که از تعویق فتح شد مسالک بوقوع آمـده غرائب صنائع و عجائب بدائع از فرنگ نمیرسد باین نعم البدل تسلي یابند * اما میر آتش ازین واقعهٔ هواله که جمعی بر دورش چون شعلهٔ جواله حلقه زدند - بسان آتش فسرده مرده وگرد رنگ باختگي و خاکستر را سوختگي گشت * چون بریشان روشن نشد که چراغ حیاتش بالکل خاموش شده یا حشاشهٔ باقیست برای تفتیش این معنی اختلاف آرا در آن جمع معرکه آرا بهم رسید * یکی گفت سکتهٔ احتیال است زخمي زنیم تا خون بر آید * دیگری گفت صرع خوف و خیالست به قاعدهٔ آخر الدواء الکی داغی بر جبینش نهیم باشد که بر خیـزد * مدتی آن دردمند آلت تجربه بود تا تیـــز هوشی فتیلهٔ تفنگ بر پیشانیش رسانید زود همچو ماشه سر از جا برداشت - و این نکته ظاهر شد که میر آتشي بر رویش مي افتد - وحشی روحش بوی فتیله شمیده میخواست که رم کند - یکی از زیر دستان زبردست بمي زده با دستار خودش دست وگردن بست * جلال مخاطب بسر براه خان که سر براه گریز شده همچو او در گل مانده بود ریشش گرفته کشیدند و ستیزه کرده بر در جلال زدند و بستند * و دوازده منصبدار دیگر را نیز از آب وگل به همین وضع دستگیر کرده چاشني کُلُّ امْرِءٍ بِمَا كَسَبَ رَهِيْنٌ مي چشانیدند که كُلُوْا وَ اشْرَبُوْا مِنْ رِّزْقِ اللّٰهِ وَلَا تَعْثَوْا فِي الْاَرْضِ مُفْسِدِيْنَ - الحاصل همه را با عزت خان به پیش انداخته روبه قلعه نهادند *

* نظــم *

ای دوستـــان ببینید این خصمها چه کردند

مارا چه بود در دل بر جان ما چه کردند

راه یورش ندادند دست کشش کشادند

پر کار ارستادند در هـــر ادا چه کردند

دائیـــم در زمانه علـــم و ادب نمانده

نا دیده شوخ چشمان شرم و حیا چه کردند

بردند خـــود بجائی کردند هـــم بلائی

آخر صریح گوئیـــد تـــا در کجا چه کردند

چون خبر وحشت اثر ببارگاه فلک اشتبـــاه رسید حضرت خلافت منزلت پیر و مرشد جهانیـــان موسس بنیان امن و امان از کیفیت خان بهـادر فیروز جنگ استفسار فرمودند - معروض جناب مستطاب گردید که خان معظم الیه در مسجدی که مابین اردوی معلی و قلعه است با بهادران دیگر نشسته بسبب طغیان سیل بران طاغیان نمیتواند تاخت - و کشتی که بواسطهٔ عبور غازیان مرتب شده بود از تنگ ظرفی حبـاب وار بباد فنـا رفته کمـــان پر زور موج عابرانرا هدف ناوک بلا ساخت * ازین معنی بحر غضب سلطانی بتموج در آمده نهنگ قهـــر جهانبانی متحرک شد و فرمان قضا جریان صادر گشت که سرداران دیگر با فوجی لب تشنهٔ جدال و قتال به نیروی افیـال کوه مثـال از آب بگذرند و بنــای هستی آن بی آبرویانرا بآب عدم رسانند * حیات خان که سر حلقهٔ متصدیان فیلخانه است هفتاد زنجیر فیل عظیم پیکر و لشکری غرق آهن همچو جوهر بکنارهٔ آب برد - چندی از فیلان دلاور که دندان بر جگر فشرده از لب آب گامی پیش رفتند در کام نهنـگ اجل جا گرفتند - و اندی که نشانه وار بر فراز ماندند از گلولهٔ توپ بساحل بحر زندگانی رسیدند - و اکثر فیلبانان با کجک بر گشته بختی موافقت و مرافقت فیلان مقتول نشدند - حیات خان چون

آب رجعة القهقــری کرده به فحوای اَلَمْ تَـرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصْحَابِ اَلْفِيْـلِ رطب اللسان گردیده بعرض اقدس اعلی رسانید که گذشتن از آب خیلی آب میبرد - کسی عصای موسیٰ ندارد که بر آب زده راهی را کند یا سفینهٔ نوح که ازین لجهٔ خونخوار بگذرد * الغرض سرداران جلادت دستگاه با فوج و سپاه تمام روز چشم براه بودند که هرگاه آب کم شود از آنجا گذشته صفحهٔ میدانرا از* نقوش هستي آن نقش نشستگان بشویند - اما تا ثلثی از شب گذشته شدت آب و صولت سیل سورت مآب را تفاوت حالی نشد - و آن خیال بطلان انتساب که نقشی بود بر آب كَسَرَابٍ بِقِيْعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْـاٰنُ مَاءً رقومی پیدا نکرد - قریب بنصف شب که بحکم خالق عناصر و افلاک ندای يَا اَرْضُ ابْلَعِـيْ مَـاءَكِ بعالم خاک رسید راه عبور و مرور از آن وادی پر شر و شور نمونهٔ وَ فَـارَ التَّـنُّـوْرُ هویدا گردید - ازین راه که در ظلمت لیلة الغمام مغمومان ناکام حرکت لغو را دور از کار و بی هنگام دیدند بمضمون اَلْـعَـوْدُ اَحْمَـدُ تر زبان شده از روی حسن تدبیر و اصابت رای دانش پذیر معاودت نموده بخانهای خویش رسیدند - آری ظلومان جهول و زیاده روان فضول کامیاب مقصد و مامول شده کوچهای سلامت را سرکوب ملامت ساخته - سیبه و مرحله و دمدمه آنچه در کار قلعه گیری مفید بود از حیز انتفاع انداخته الویهٔ استقامت و اعلام استقرار بر افراخته در مکانیکه ششماه قبل ازین بدایت وصول غازیان نصرت شعار و آغاز تهیهٔ تسخیر حصار ازان جا شده بود دشمنان بدرستکامي نشسته اند - بگلولهٔ توپهای کلان رعد صدای برق شعلهٔ صاعقه نشان که از همه بروج تا مکان مصیبت بنیان میرسید راه افواج قاهره بسته * مصرع *

کرا یارا که بگذارد قدم پیش

- سُبْحَانَ اللهِ مَالِكَ اَلْمُلْكِ وَالْمَلَكُوْتِ ذُوالْعَظَمَةِ وَالْكِبْرِيَاءِ وَالْجَبَرُوْتِ به رشحهٔ از دریای قدرت این همه* طوفان صنعت و به لمعهٔ از تجلي مهر رافت چندین

شعله سطوت در وحدت مادهٔ لطف و غضب نکتهٔ بود از اسرار الهي و اتحاد هیولای راحت و تعب و شمهٔ نمود از حکمت نامتناهي - همان یک باران است که جمعی را بموجب وَ جَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ آبی بر روی کار آمد و هر قطرهٔ گوهر مقصود گشت - و طائفه را بمقتضای فَاَغْرَقْنَاهُمْ فِي الْيَمِّ معامله چندان آبی شد که دست از حیات شستند *

* ابیات *

کسی در مقسم اقبال و ادبادر * بغیر از قدرت حق نیست مختار
یکی را ساخت با توفیق دمساز * که پیش آ تو سرافرازی سر افراز
یکی را بی سعادت کرد و بد نام * که پستر رو تو ناکامي تو ناکام
قبول خاص درگاه الهی * نشاید یافتن خواهی نخواهي

زهی خفاش منشی که از لمعان آفتاب کریمهٔ وَ مَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللّٰهُ لَهٗ نُوراً فَمَا لَهٗ مِنْ نُورٍ چشم پوشیده در فیافی لیالی ادبار بلند پروازی می کرده باشد - و بسی بوتیمار طبعی که از موج دریای وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُوماً مَحْسُوراً غافل شده بر ساحل بحر مکنت و عدوت قلزم ثروت نشسته غم میخورده باشد - بلکه مناسب حال رقیت و موافق عجز بشریت این است که آدمي در مقام تسلیم بوده رضا بقضا دهد و از غرور سرور نعمت و فتور قصور قسمت متغیر نه گردد *

انتخـــاب از عروض سیفـــي

بِسْـــمِ اللهِ الـــرَّحْمٰـــنِ الـــرَّحِيْـــمِ *

الحمد لله الذي جعل علم العروض ميزان الاشعار * و الصلوة على صاحب ديوان الرساله و اهل بيته الاطها * اما بدانكه باعث برين تاليف آن بود كه گاهي با اصحاب از كتب عروض مباحثه كرده ميشد * در هر دقيقه نكتهٔ مي طلبيدند و بر هر مدعا دليلي عقلي يا نقلي مى شنيدند كه آن نكات و دلائل بتمامها در هيچ كتاب اين فن از تصانيف عربي و فارسي متقدمان و متاخران نبود * بحكم آنكه اَلْعِلْـمُ صَيْـدٌ وَ الْـكِتَـابَةُ قَيْـدٌ خواسته شد كه بجهت حفظ آن سخنان رسالهٔ ترتيب داده شود * * شعر *

كه دران سرّ هر سخـن باشد * گرچه متن است شرح فن باشد

التماس از مستفيدان آنست كه چون ازين مائده فائده بر دارند سيفي را بدعاى خير ياد آرند و بالله التوفيق *

فصل اول

در تعريف شعر و بيان شاعري

بدانكه شعر در لغت دانستن و دريافتن است و در اصطلاح سخني است موزون كه دلالت كند بر معني و قافيه داشته باشد و قائل قصد موزوني آن

سخن کرده باشد * سخن را بموزون قید کرده شد ازان که سخن ناموزون را شعر نگویند - و سخن موزون را بدلالت بر معني قید کرده شد ازان که سخن موزون بی معني را شعر نگویند - و قافیه داشته باشد گفته شد ازان که سخن موزون دال بر معني بیقافیه را نیز شعر نگویند - و قائل قصد موزوني آن سخن کرده باشد گفته شد ازان که اگر کلامي موزون واقع شود و قائل قصد موزوني کلام نکرده باشد آنرا شعر نگویند در اصطلاح * پس آنچه در قرآن و حدیث رسول صلی الله علیه وسلم موزون واقع شده است شعر نباشد * قوله تعالی ثم اقررتم و انتم تشهدون - ثم انتم هؤلاء تقتلون * و قوله صلی الله علیه و سلم الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم * اگر چه در قرآن بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات واقع شده است - و در حدیث بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات - اما چون قائل قصد موزوني آن نکرده است آنرا شعر نمیگویند بلکه آنرا نثر مرجز گویند - و اطلاق شعر بر قرآن و حدیث روا نیست *

ابو الحسن اخفش نحوي رحمة الله علیه گفته است که شاعر بمعني صاحب شعر است - یعني خداوند شعر - همچنانکه تامر بمعني صاحب تمر است یعني خداوند خرما * این بر تقدیری است که شاعر مشتق بود از شعر بمعني اصطلاحي یعني کلام موزون چنانکه گفته شد * و اگر شاعر مشتق بود از شعر بمعني لغوي که مصدر است معني شاعر داننده و در یابنده باشد * و بعضی گفته اند که شاعر را ازان جهت شاعر گویند که او در مي یابد نوعي از کلام را و قادر است بر ترکیب آن که آن نوع کلام را غیر او در نمي یابد و قادر نیست بر ترکیب آن * و بعضی از اصحاب تواریخ گفته اند که اول کسی که شعر گفت آدم بود صلوة الله علیه - و میگویند که لغت آدم باتفاق اهل علم سریاني بوده - و شعر عربي که بآدم نسبت میکنند ترجمهٔ شعري ست که بلغت سریاني گفته است در مرثیه هابیل دران وقت که قابیل هابیل را کشت * و قاسم بن سلام بغدادي رحمة الله که پیشوای اصحاب تاریخ است گفته

است که اول کسی که شعر عربي گفته یعرب بن قحطان بود که از فرزندان نوح پیغامبر است صلوة الله علیه * و اکثر برانند که اول کسی که شعر فارسي گفته است بهرام گور است و بیت اولش اینست *

* شعــر *

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله * نام بهـــرام مرا کنیت من بوجبله

و بعضی گفتهٔ اند اول شعــر فارسي ابو حفص حکیم سغدي گفته است (و سغد موضعی از سمر قند است) و بیتش اینست *

* شعــر *

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا * چون ندارد یار بی یار چگونه رودا

و بعضی گفته اند که اول کسی که در فارسي قصیده گفته است و بنیاد مداحي کرده رودکي بوده است و مطلع قصیده مع چند شعرش اینست *

یاد جوی مولیان آید همي * بوی یار مهـــربان آید همي

شاه سرو است و بخارا بوستان * سرو سوی بوستـــان آید همي

شاه ماه است و بخارا آسمان * ماه سوی آسمـــان آید همي

ای بخارا شاد باش و دیر زي * شاه روزی میهمـــان آید همي

فصل دوم

در بیان حاجت معلم عروض و واضع و وجه تسمیهٔ آن

چون شعر کلامی است موزون و هر موزونی را ناچار است از میزاني تا زیادت و نقصان آن بآن میزان توان دانست و میزان شعر بعلم عروض میشود پس هر کس که در باب شعر دخل میکند خواه بگفتن شعر خواه بشناختن آن برو لازم باشد که عروض بداند * و بدانکه استخراج علـم عروض خلیل بن احمد بصوي رحمة الله کردهٔ است * و چنین میگویند که خلیل بن احمد روزی بر دکان قصاری میگذشت * آواز کوبهٔ قصاري شنید و چون آن صوتی بود متجارب

و ایقاعی متناسب - گفت و الله - یظهر من هذا شي یعني سوگند بخدای که ظاهر میشود ازین صوت چیزی - و او را منشأ استخراج علم عروض همان صوت شد * و در نام کردن این علم بعروض اقوال بسیار است - بعضی میگویند که خلیل ابن احمد در مکهٔ مبارک (زادها الله تعالی شرفا) بود که باین علم ملهم شد - و یکی از اسمای مکه عروض است - این علم را باسم مکه خواندند بجهت تیمن و تبرک * و بعضی گویند عروض بمعني طرف است و چون این علم طرف بعضي از علوم بود آنرا عروض نام کردند * و بعضي میگویند که در ترکیب این سه حرف که عین و را و ضاد است معني کشف و ظهور است - و چون ازین علم ظاهر و پیدا میشود وزن صحیح و وزن غیر صحیح پس ازین جهت این علم را عروض نام نهادند * و بعضي میگویند که عروض در لغت راه کشاده در کوه است - و همچنانکه از راهي که در کوه است بمواضع میتوان رسید - این علم نیز طریق معرفت شعر مستقیم و سقیم است - و بدانستن او بکلام موزون و ناموزون میتوان رسید - پس باین مناسبت این علم را عروض نامیدند * و بعضي میگویند که عروض بمعني میغ و ابر است و همچنانکه در ابر و آنچه از و پیدا میشود نفع بسیار است درین علم نیز نفع بسیار است - پس باین مشابهت این علم را عروض گفتند * و بعضي میگویند که چون جزو آخر مصراع اول بیت را عروض میگفتند (چنانکه بعد ازین معلوم شود) - و این علم مشتمل است بر معرفت آن جزو آخر پس این علم را باسم آن جزو آخر نامیدند - چرا که آن جزو کثیر الوقوع است و درمیان عروضیان بسیار مذکور میشود که عروض این بیت چنین است و عروض آن بیت چنان * و بعضي میگویند که عروض فعول است بمعني مفعول یعني بمعني معروض و این علم را ازان جهت عروض نامیدند که معروض علیه شعر است یعني شعر را بران عرضه میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود * و بعضي این وجه را ترجیح کرده اند و بعضي وجه اول را *

فصل سوم

در بیان موزون و ناموزون و معنی تقطیع بیت و کیفیت آن

بدان که وزن سنجیدن کلامی است بمیزان بحری از بحرهای شعر که مقرر کرده اند - پس هرچه بمیزان بحری از بحور است باشد آن موزون است و آنچه بمیزان هیچ بحری راست نباشد ناموزون است - و این سنجیدن را تقطیع گویند در اصطلاح عروضیان * و تقطیع بیت چنانست که الفاظی که دران بیت است از یکدگر جدا سازند بر وجهی که هر مقداری ازان برابر باشد در وزن با جزای آن بحر که این بیت دران بحر است - و مناسب است بمعني لغوي تقطیع که پاره کردن است * و در تقطیع عدد حروف و حرکت و سکون معتبر است - و خصوصیت حروف و حرکت که فتحه وکسره و ضمه است یعنی زبر و زیر پیش دخل ندارد - مثلاً لفظ طوطي و بلبل بر وزن فَعْلُنْ باشد * و هر حرف که بتلفظ در آید آن معتبر باشد در تقطیع اگرچه در کتابت نباشد - و هر حرف که بتلفظ در نیاید آن معتبر نباشد در تقطیع اگرچه در کتابت باشد * و حروف ملفوظهٔ غیر مکتوبه و مکتوبهٔ غیر ملفوظ بعد ازین بتفصیل بیان کرده خواهد شد * و بسبب آنکه بنای تقطیع بر ملفوظ است نه بر مکتوب - میشود که حروف مصراعي زیاده باشد از مصراعي دیگر با آنکه هر دو مصراع بر یک وزن باشد چنانکه -

* بیت *

نشست سرور اهل کرم بمجلس خاص * در خوان سه خوان در سه خوان خواست خوان چه خوان که نخواست * مصراع اول بیست و دو حرف است و مصرع دوم چهل و سه حرف * و بدان که نون تنوین را عروضیان ظاهر مینویسند تا ملفوظ و مکتوب اوزان شعر یکسان باشد و التباس نشود *

فصل چهارم

در بیان حروفي که ملفوظاند و مکتوب نه

ازان جمله یکی الفی است که از اشباع فتحهٔ یعني ازکشیدن فتحه حاصل شود - همچو آمد و آید که بر وزن فعلن است و در تقطیع دو الف نویسند - اول متحرک دوم ساکن بدین صورت آ آمد فعلن و آ اید فعلن * و دیگر وادي است که از اشباع ضمه حاصل شود همچو واو داود و طاوس که بر وزن فعلن است - و در تقطیع دو واو نویسند اول متحرک دوم ساکن بدین صورت داوود فعلن طاووس فعلن * و دیگر یائي است که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه کسرهٔ مي بیدل را کشند بر وجهي که بعد از نون یا ملفوظ شود - و در تقطیع این یا نوشته شود بدین صورت مني بیدل مفاعیلن - و این یا را یای بطني گویند و بطن در لغت شکم بود * و همچنین در بعضي از الفاظ عربی الف و واو و یا ملفوظ شود و مکتوب نباشد همچو الف الله و هذا و ذلک و واو له و یای به و غیر آن * و دیگر حرفي است که در حرف مشدد است همچو خرم و فرخ که بر وزن فعلن است - و در تقطیع آنرا دو حرف نویسند - اول ساکن دوم متحرک بدین صورت خررم فعلن فررخ فعلن *

فصل پنجم

در بیان الف و واو و ها و یای مکتوبهٔ غیر ملفوظه

اما الف - الف وصل است وقتي که درمیان مصراع واقع شود و حرکت او را بحرف پیش ازو دهند و الف ملفوظ نشود - ازین جهت او را الف وصل میگویند که حرف پیش ازو بحرف بعد ازو متصل میشود در تلفظ چنانکه - * مصراع *

روز سیفي سیه از کاکل مشکین تر شد

و در تقطیع این الف نوشته نشود بدین صورت - روز سیففي فاعلاتن سیهزکا

فعلاتن کل مشکي فعلاتن نتشد فعلن * و اگر الف ملفوظ شود ساقط نشود در تقطیع چنانکه * مصراع *

بود فریاد سیفی در غمت از دست تنهائي *

تقطیعش - بود فریا مفاعیلن دسیفي در مفاعیلن غمت از دس مفاعیلن تتنهائي مفاعیلن *

اما واو بر سه نوع است * یکی واو عطف است و آن واوی است که درمیان دو کلمه باشد همچو دل و جان و این و آن * در کلام فارسي بیشتر چنانست که ماقبل واو عطف یعني حرف پیش از وبضمه ملفوظ میشود و واو ملفوظ نمیشود چنانکه * مصراع *

دل و دلدار و صبر و طاقت کو * در تقطیع نوشته نمیشود بدین صورت دل دلدار فعلاتن رصبرطا مفاعلن قت کو فعلن * و اگر واو ملفوظ شود ساقط نشود در تقطیع چنانکه * مصراع *

گل و مل میباید و دیدار یار * تقطیعش * گل و مل مي فاعلاتن بایدودي فاعلاتن دار یار فاعلاتن *

و دیگر واو بیان ضمه است و آن واوی است که دلالت میکند بر آنکه ما قبل او ضمه دارد مثل دو و تو و چو و همچو * و بیشتر آنست که این واو ملفوظ نمیشود چنانکه * مصراع *

همچو تو کو در دو سرا دیگری * و در تقطیع نوشته نمیشود بدین صورت همچت کو مفتعلن در دسرا مفتعلن دیگری فاعلن * و اگر ملفوظ شود ساقط نشود در تقطیع چنانکه * مصراع *

دیگری در دو سرا کو مثل تو * تقطیعش * دیگری در فاعلاتن دو سرا کو فاعلاتن مثل تو فاعلن *

- دیگر واو اشمام ضمه است و آن واوی است که بعد از خای مفتوح است اما فتحهٔ خا خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد * و اشمام در لغت

بویانیدن است و ازینجهت او را دار اشمام ضمه میگویند چنانکه * مصراع *
خواب و خور خواجهٔ من خوش بود *: و در تقطیع نوشته نمیشود بدین صورت
خاب خری مفتعلن خاجي من مفتعلن خش بود فاعلن *

و اما ها - های بیان حرکت است - و آن هائي است که بآخر کلمه
پیوندد - تا دلالت کند برانکه ما قبل ها متحرک است - و آن حرکت یا فتحه
بود همچو خنده وگریه ونه وماننده آن - و یا کسره بود همچو که وچه وسه
وماننده آن * پس اگر این ها درمیان مصراع واقع شود وملفوظ نشود ساقط
شود در تقطیع - چنانکه گِرْیِي کَرْدَم فاعلاتن خَنْدَ کَرْدِيي فاعلاتن * و چنانکه
کِمِيْ گوید مفاعیلن چِمِيْ گوید مفاعیلن * و اگر ملفوظ شد بحرکت کسره -
بجای او یا نویسند در تقطیع بدین صورت - گِرْیِي من مفتعلن خندي او مفتعلن *
و اگر درآخر مصراع واقع شود درحساب حرف ساکن باشد چنانکه * مصراع *
غنچه پیش دهنت لب بسته * تقطیعش غنچ پیشی فاعلاتن دهنت لب
فعلاتن بسته فعلن - های بسته در برابر نون فعلن است * وگاه باشد که این
ها درمیان مصراع در برابر حرف ساکني از میزان واقع شود :و ساقط نشود در
تقطیع چنانکه * مصراع * خنده چه کني بگریهٔ من
تقطیعش خنده چ مفعول کني بگر مفاعلن یئي من فعولن *

اما یا یای ساکن است که پیش از الف متحرک واقع شود وملفوظ
نشود چنانکه * مصراع * سیفي از عشق او جدا منشین * در تقطیع نوشته
نشود بدین صورت - سیف از عش فاعلاتن ق او جدا مفاعلن منشین فعلان *
وبعضی این صورت را از قبیل اسقاط الف وصل میدارند؛ و میگویند که حرکت
الف بیا منتقل میشود والف؛ ساقط میشود - و این مصراع را چنین تقطیع
کرده میشود که - سیفیز عش فاعلاتن * ومقوی این سخن است آنکه در اکثر
کتابهای عروض معتمد علیه گفته اند که مثال یای مکتوب غیر ملفوظ ني وکيٓ
وچی است اگر بیا نویسند وهیچ مثال دیگر نیاورده اند * اگر درین صورت

یا افتادی بایستي که مثال دیگر آوردندی که در کلام بسیار واقع است و محتاج نشدندی بمثالی که در غایت کمي است * و نیز آنکه اگر اسقاط یا را روا داشتندی چه تفاوت میکند که بعد از یا الف وصل باشد یا حرف دیگر * پس بایستي همچنانکه گفتي احمد رواست که بر وزن فاعلاتن باشد - گفتي جعفر روا بود که بر وزن فاعلاتن بودي - و نیست بر وزن مفعولاتن است * و اگر یا ملفوظ شود - ساقط نشود در تقطیع چنانکه * مصراع *

هست سیفي از دعا گویان مجو آزار او *

تقطیعش هست سیفي فاعلاتن از دعا گو فاعلاتن یا مجو آ فاعلاتن زار او فاعلن *

فصل ششم

در بیان نون ساکن و بعضی از حروف ساکن مکتوب که در تقطیع ساقط شوند یا متحرک شوند و یا همچنان ساکن معتبر باشند

بدانکه هر نون ساکن که بعد از حرف مد باشد (و حروف مد واو ساکن ماقبل مضموم و الف ساکن ماقبل مفتوح و یای ساکن ماقبل مکسور است) همچو لفظ چون و جان و چین اگر درمیان مصراع واقع شود ساقط شود در تقطیع - چنانکه چون کنم و جان کنم و چین زدم هر سه عبارت بر وزن فاعلن باشد - و در تقطیع بدین صورت نوشته شود که چو کنم فاعلن چی زدم فاعلن * و اگر در آخر مصراع واقع شود در حساب حرف ساکن باشد چنانکه * مصراع *

ای قد دلجوي تو سرو روان * تقطیعش ای قدی دل فاعلاتن جوی توسر فاعلاتن وی روان فاعلات - نون روان در برابر تای فاعلات است * و اگر اول حرف مد باشد و دوم نون نباشد همچو یار و نور و عید و یا دوم نون باشد و اول حرف مد نباشد همچو امن و عون و عین و یا هیچ کدام نباشد همچو شکر و آن دو ساکن درمیان مصراع واقع شونده ساکن دوم متحرک شود چنانکه

یار شو و امن جو و شکر گو همه بر وزن فاعلن باشد چراکه در اوزان شعر دو ساکن درمیان مصراع ملفوظ و محسوب نباشند مگر الف و نون که هر دو بجای یک ساکن اند بجهت خفت حرف مد با نون ساکن در تلفظ * و اگر در آخر مصراع واقع شوند در حساب دو ساکن باشند چنانکه کوی یار و ملک امن و جای شکر همه بر وزن فاعلات باشند * و اگر بعد از حرف و مد دو حرف ساکن واقع شوند همچو کارد و گوشت و گشتاسپ و مانند آن - و درمیان مصراع باشند اگر آن دو ساکن در برابر یک متحرک باشد ساکن اول متحرک شود و ساکن دوم ساقط شود در تقطیع چنانکه * مصراع *

کارد برکش گوشت بر گشتاسپ را * تقطیعش کار برکش فاعلاتن گوش بر کش فاعلاتن تاس را فاعلن * و اگر دو ساکن در برابر دو متحرک باشند هر دو ساکن متحرک شوند چنانکه * مصراع *

رزم شود کارد جو بزم شود گوشت گو * تقطیعش رزم شود مفتعلن کارد جو مفتعلن بزم شود مفتعلن گوشت گو مفتعلن * اگر سه ساکن در آخر مصراع باشند ساکن آخرین ساقط شود در تقطیع چرا که در اوزان شعر هیچ جا سه ساکن جمع نشوند چنانکه * مصراع *

تا چو سیفی بتو ای شمع مرا سرگرمیست * تقطیعش تا چسیفی فاعلاتن بت ای شم فعلاتن عمرا سر فعلاتن گر میس فعلان *

فصل هفتم

بیان اجزای میزان بیت

بدانکه میزان بیت مرکب است از ارکان - و ارکان مرکب اند از اصول و اصول که ارکان ازان مرکب است منحصر اند در سه چیز سبب و وتد و فاصله * و سبب بر دو نوع است سبب خفیف و سبب ثقیل * سبب خفیف

کلمهٔ دو حرفی را گویند که اول او متحرک باشد و دوم او ساکن همچو لم * و سبب ثقیل کلمهٔ دو حرفی را گویند که هر دو متحرک باشد همچو آر * اول را خفیف و دوم را ثقیل از بهـــر آن گفتند - که یک متحرک و یک ساکن در گفتن سبکتر است از دو متحرک * و خفیف در لغت سبک است و ثقیل گران * و وتد نیز بر دو نوع است - وتد مجموع و وتد مفروق * وتد مجموع کلمهٔ سه حرفی را گویند که دو حرف اول او متحرک بود و حرف آخر او ساکن همچو علی * و چون هر دو متحرک او بهم پیوسته بود وتد مجموع گفته اند که جمع در لغت گرد آوردن است * وتد مجموع را وتد مقرون نیز گویند - و قرن در لغت پیوستن چیزی بچیزی بود * وتد مفروق کلمهٔ سه حرفی را گویند که حرف اول و آخر او متحرک بود و حرف میانه ساکن همچو راس * و چون هر دو متحرک او از هم جدا بود وتد مفروق گفته اند که فرق در لغت جدا کردن است * و فاصله نیز بر دو نوع است - فاصلهٔ صغری و فاصلهٔ کبری * فاصلهٔ صغری کلمهٔ چار حرفی را گویند که سه حرف اول او متحرک بود و حرف آخر ساکن همچو جَبَلٍ با تنوین * و فاصلهٔ کبری کلمهٔ پنج حرفی را گویند که چهار اول متحرک بود و حرف آخر ساکن همچو سَمَکَةٌ با تنوین * و چون صغری در لغت خردتر است و کبری بزرگتـــر پس کلمهٔ چهار حرفی را صغری و کلمهٔ پنج حرفی را کبری گفتن مناسب است *

و ابراهیم بن عبد الرحیم عروضی کلمهٔ چهار حرفی را فاصله میگوید بصاد بی نقطه و کلمهٔ پنج حرفی را فاضله میگوید بضاد با نقطه - بجهت آنکه بیک حرف زیاده است از فاصله - و فضل در لغت افزون آمدن بود * و ابن خبّاز میگوید هر دو را فاضله گویند بضاد با نقطه و اول را بصغری او دوم را بکبری قید کنند - همچنانکه فاصله بصاد بی نقطه را قید میکنند * و بعضی فاصله را از اصول نمی شمارند و فاصلهٔ صغری را مرکب از سبب ثقیل و سبب خفیف میدارند و فاصلهٔ کبری را مرکب از سبب ثقیل و وتد مجموع * و مثال مجموع

این شش اصل بعربي این ترکیب است که لَمْ أَرَ عَلَی رَأْسِ جَبَلٍ سَمَکَۃً * و در فارسي هر یک ازین دو ترکیب - از سر کوی وفا قدمی نگذری * جز رخ اهل صفا بکسی ننگري * بتقدیم وتد مفروق بر وتد مجموع *

فصل هشتم

در بیان وجه تسمیۀ بیت و اجزای آن

بدانکه بیت را ازان جهت بیت گویند که بیت در لغت خانه است - و بیت شعر را به بیت شعر تشبیه کرده اند یعني خانۀ که از موی و پلاس بود - و ابوالعلا مَعَرّی رحمة الله که از اکابر شعرای عرب است گفته است - الحسن یظهر فی البیتین رونقه بیت من الشَعر و بیت من الشعر - یعني رواج و خوبي در دو بیت ظاهر میشود یکی بیت شِعر و یکی بیت شَعر *

و بعضی گفته اند که وجه مشابهت میان این دو بیت عزت و اعتبار است - یعني همچنان که خانه را پیش مردم عزت و اعتبار است بیت شعر را نیز پیش مردم عزت و اعتبار است چنانکه درمیان عرب مشهور است که رُبَّ بیتِ شعرٍ خیر من بیت تبر - یعني بسا بیت شعري که بهتر است از خانۀ زر * و بعضی گفته اند که وجه مشابهت آنست که خانه بر وضع و شکلی مخصوص است که هر گاه که آن وضع تغیر مي یابد خانه بر حال خود نمي ماند - بیت نیز بر وضعی مخصوص است که هرگاه آن وضع تغیر مي یابد نا موزون مي شود و بیت نمي ماند * و بعضی گفته اند که وجه مشابهت آنست که همچنان که خانه را ابتدائي است که ازانجا در مي آیند و انتهائي که بآنجا ساکن مي شوند - بیت را نیز ابتدائي و انتهائي است * و بعضی وجه مشابهت آنرا ساخته اند که همچنان که مخدرات صوریه در خانه نشیمن خود ساخته جلوه‌گر مي باشند در بیت نیز مخدرات معانی از پس پردۀ عبارت جلوه‌گر اند *

و بعضی گفته اند که همچنان که صاحب خانه را بخانه آنسی و قراری هست صاحب بیت را نیز به بیت خود الفتی و خرسندیي هست * و چون بیت را بخانه تشبیه کردند و خانهٔ عربان صحرا نشین مرکب از ریسمان و میخ و ستون و پلاس است و بلغت عرب سبب ریسمان بود و وتد میخ و فاصله ستون خیمه - پس نام اجزای بیت را بنام اجزای خانه خواندند - و جزو دو حرفي را سبب و سه حرفي را وتد و چهار حرفي را فاصله و پنج حرفي را فاضله گفتند ازان جهت که کلمهٔ دو حرفي بسبب کمي حرف ضعیف‌تر است از کلمهٔ سه حرفي - و کلمهٔ سه حرفي ضعیف‌تر است از کلمهٔ چهار حرفي - همچنانکه ریسمان ضعیف‌تر است از میخ - و میخ از ستون * و بعضی گفته اند که فاصله در لغت جدائی میان دو دامن خیمه است و نیز فاضله بضاد با نقطه در لغت پلاسی بود که خانه را باو پوشانند - پس فاضله باین معنی یکی از اجزای خانه باشد بلکه جزو اعظم خانه *

فصل نهم

در بیـــان ارکان اصلي بحور

بدان که ارکانی که بحور ازان مرکب است منحصر است در هشت فعولن فاعلن مفاعیلن مستفعلن [مفاعلتن متفاعلن فاعلاتن مفعولات بضم تا * و ازین هشت رکن دو رکن خماسي یعني پنج حرفي که فعولن و فاعلن است مرکب است از وتد مجموع و سبب خفیف * پس اگر وتد مجموع مقدم باشد بر سبب خفیف فعولن شود و اگر بر عکس بود - یعني سبب خفیف مقدم باشد بر وتد مجموع فاعلن شود - چه شک نیست که چون لن را بر فعو مقدم سازي و چنین گوئي که لن فعو بر وزن فاعلن باشد یا علن را بر فا مقدم سازي و چنین گوئي که علن فا بر وزن فعولن باشد * و هر یک ازین

دو رکن مرکبست از سه متحرک و دو ساکن * و از شش رکن باقي که سباعي
اند یعني هفت حرفي دو رکن که آن مفاعیلن و مستفعلن است - مرکبست
از وتد مجموع و دو سبب خفیف * پس اگر وتد مجموع مقدم باشد بر هر
دو سبب خفیف مفاعیلن شود - و اگر بر عکس بود - یعني هر دو سبب خفیف
مقدم باشد بر وتد مجموع مستفعلن شود - چه شک نیست که چون عیلن بر
مفا مقدم سازي و عیلن مفا گوئي بر وزن مستفعلن باشد و یا علن بر مستف
مقدم سازي و علن مستف گوئي بر وزن مفاعیلن باشد * و در بحر مجتث
و در بحر خفیف مستفعلن را مرکب دارند از وتد مفروق و دو سبب خفیف
بر وجهي که وتد مفروق درمیان دو سبب خفیف باشد و عین او را از لام جدا
نویسند باین صورت مستفع لن تا معلوم شود که مس سبب خفیف است
و تفع وتد مفروق است و لن سبب خفیف * و سر این که تفع این مستفعلن
و فاع فاعلاتن که در بحر مضارع است وتد مفروق است آنجا که بحور دائرهٔ
مشتبهه را از یکدیگر جدا کرده شود ظاهر خواهد شد ان شاء الله تعالی * و
هر یک ازین دو رکن - یعني مستفعلن و مفاعیلن - مرکب است از چهار
متحرک و سه ساکن * و دو رکن دیگر که آن مفاعلتن و متفاعلن است - مرکبست
از وتد مجموع و فاصلهٔ صغری * پس اگر وتد مجموع مقدم باشد بر فاصلهٔ
صغری مفاعلتن شود اگر بر عکس بود یعني فاصلهٔ صغری مقدم باشد بر وتد
مجموع متفاعلن شود - چه شک نیست که چون علتن را بر مفا مقدم سازي
و علتن مفا گوئي بر وزن متفاعلن باشد - و یا علن را بر متفا مقدم سازي
و علن متفا گوئي بر وزن مفاعلتن باشد * و هر یک ازین دو رکن مرکبست از
پنج متحرک و دو ساکن * و دو رکن دیگر که آن فاع‌لاتن و مفعولات باشد
مرکب است از وتد مفروق و سبب خفیف * پس اگر وتد مفروق مقدم باشد بر
هر دو سبب خفیف فاع‌لاتن شود - و اگر بر عکس بود - یعني هر دو سبب
خفیف مقدم باشد بر وتد مفروق مفعولات شود - چه شک نیست که چون

لاتن را بر فاع مقدم سازي ولاتن فاع گوئي بر وزن مفعولات باشد - ويا لات را بر مفعو مقدم سازي و لات مفعو گوئي بر وزن فاعلاتن باشد * و اين فاعلاتن است كه در بحر مضارع ميباشد وعين اورا از لام جدا مي نويسند تا معلوم شود كه فاع وتد مفروق است ولاتن دو سبب خفيف * و فاعلاتن را در غير بحر مضارع مركب دارند از وتد مجموع ودو سبب خفيف بر وجهي كه وتد مجموع درميان دو سبب خفيف باشد - و برين تقدير فاعلاتن موافق مفاعيلن ومستفعلن ميشود در اجزا * هر يک ازين دو ركن مركبست از چهار متحرک و سه ساكن *

و اين اركان را كه بحسب صورت هشت اند و بحسب اعتبار ده افاعيل وتفاعيل ومفاعيل وافعال ومثل وامثال و اجزا و اركان وموازين و اوزان عروضي مي خوانند * و در اصول اوزان عروضي هيچ ركن از پنج حرف كمتر و از هفت حرف بيشتر نيامده است *

فصل دهم

در بيـــان عدد بحور

بدان كه بحوري كه از تكرار اركان يا از تركيب بعضي ببعضي حاصل ميشود نوزده است - طويل مديد بسيط وافر كامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سريع جديد قريب خفيف مشاكل متقارب متدارک * وازين نوزده بحر پنج اول يعني طويل و مديد و بسيط و وافر و كامل خاصهٔ عرب است

---

* واين قطعه مشتمل است بر اسامي بحوريكه در فارسي مستعمل و مروج اند * * قطعه *

بحوريكـــه شعـــر الدران منحصر شد * بود شانـــزده نـــزد مرد سخنـــدان

طويل و مديد و بسيط ست و كامل * دگر وافر آنكه رمل پس هزج دان

رجز بعد ازان منسرح پس مضـــارع * سريع و خفيف ست و مجتث فروخوان

پس از مقتضب چهست بحر تقارب * گرين قطعه ظاهر شود صورت آن

دگـــر آنكـــه مشتـــق بود از تدارک * زعكس تقارب پديد آيد آسان

باین معني که شعرای عجم از فارسي و ترکي گویان دران بحور شعر کمتر گویند از جهت آنکه اگر گویند نا مطبوع آید - شاید که ناموزون نماید اگر چه موزون باشد - چنانکه ظاهر خواهد شد آنجا که بیان این بحور کرده شود ان شاء الله تعالی * وسه بحر خاصهٔ عجم است که عرب دران شعر نگویند و آن جدید و قریب و مشاکل است - و یازده بحر دیگر مشترک است میان عرب و عجم *

فصل یازدهم

دربیان وجه تسمیهٔ مصراع و اجزای آن

بدان که اکثر بر انند که شعر کم از یک بیت نباشد - وهر بیتي دو مصراع باشد * ونیمهٔ بیت را مصراع ازان سبب گویند که مصراع در لغت یک طبقه ویک پاره بود از دو طبقه * ووجه مشابهت میان بیت و در دو طبقه آن است که همچنان که دَر دو طبقه هر کدام طبقه را خواهند باز و فراز توان کرد بی دیگری وچون هر دو را بهم فراز کنند یک در باشد - از بیت نیز هر کدام مصراع را خواهند خوانند بی دیگری وچون هر دو بهم پیوسته خوانند یک بیت باشد * ورکن اول مصراع اول را صدر گویند ورکن آخر مصراع اول را عروض - ورکن اول مصراع دوم را ابتدا گویند ورکن آخر مصراع دوم را ضرب - و هر رکني که درمیان صدر و عروض در آید یا درمیان ابتدا وضرب باشد آنرا حشو خوانند * ومعني صدر اول است ومعني ابتدا آغاز - وچون اول بیت را صدر نام کردند اول مصراع دوم را ابتدا نامیدند - تا امتیاز و فرقی باشد میان نام این دو رکن - اگر چه آنچنان نیز مي باشد که عکس این کردندی و اول بیت را ابتدا گفتندی و اول مصراع دوم را صدر * و عروض گفتن رکن آخر مصراع اول بجهت آن است که عروض در لغت ستون خیمه است و همچنان که بنای خیمه وثبات آن بر ستون است بنای بیت نیز برین رکن

است که تا این رکن قرار نیابد و مصراع بار تمام نشود معلوم نمیشود که بیت در کدام بحر است و بر چه وزن است * و ضرب گفتن آخر مصراع دوم بجهت آنست که ضرب در لغت بمعني نوع و مثل است و ضرب مثل و مانند عروض است که درین هر دو آخر مصراع اند * و نیز اواخر ابیات مثل یکدیگر اند بجهت رعایت قافیه درهمه * و حشو در لغت آگدن بالش است * پس اجزای میان را حشو گفتن مناسب باشد *

فصل دوازدهم

در بیان رکن سالم و غیر سالم

بدان که رکن سالم مي باشد و غیر سالم * رکن سالم آنست که همچنانکه در اصل وضع واقع شده است همچنان باشد بی زیاده و نقصان * و رکن غیر سالم آنست که در و تغیری واقع شود یا بزیادت کردن چیزی برو یا بکم کردن چیزی ازو - اما زیادت چنان که درمیان لام و نون مفاعیلن مثلاً الف زیاده سازي و مفاعیلان گوئي - اما نقصان چنان که نون و حرکت لام مفاعیلن را بیندازي و مفاعیل گوئي * و رکن غیر سالم را مزاحف گویند و تغیری که در رکن واقع شود آنرا زحاف گویند بکسر زا * و زحاف جمع زحف است بفتح زا و سکون حا * و زحف در لغت از اصل دور افتادن است چنان که سهم زاحف گویند تیری را که از نشانه یکسو افتد - و شک نیست که چون رکني تغیر یابد از اصل خود دور افتد * و عادت عروضیان چنین است که این تغیر را زحاف گویند بلفظ جمع نه زحف بلفظ مفرد *

فصل سیزدهم

در بیان بحور

بدان که بحر در لغت دریا است و در اصطلاح عروضیان هر طائفهٔ و پارهٔ از کلام موزون را که مشتمل است بر چند انواع شعر آنرا بحر خوانند - بجهت آنکه همچنان که دریا مشتمل است بر انواع چیزها از در و مرجان و نبات و حیوان هر بحری از بحور عروض نیز مشتمل است بر چند نوع شعر چنانکه بعد ازین معلوم شود * و بعضی گفته اند که وجه مشابهت آنست که همچنان که کسی که در دریا افتاد حیران و سرگردان میشود کسی که در بحر شعر افتاد بجهت تغیراتي که در ارکان عروض واقع است متحیر میشود و در تردد مي افتد که این چه تغیر است و این چه وزن *

[الحمد از عروض سیفي باختتام رسید]

فہرست اوزان سالم و غیر سالم بحور مذکورہ بالا

۱ ـــ ہزج - مثمن - مفاعیلن ۸ بار - مسدس ۶ بار *

۲ ـــ رمل - مثمن - فاعلاتن ۸ بار - مسدس ۶ بار *

۳ ـــ منسرح - مثمن - مفتعلن فاعلات ۴ بار *

۴ ـــ مضارع مثمن - مفعول فاعلاتن ۴ بار *

۵ ـــ مجتث - مثمن - مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات ۲ بار *

۶ ـــ سریع - مسدس - مفتعلن مفتعلن فاعلات ۲ بار *

۷ ـــ خفیف - مسدس - فاعلاتن مفاعلن فعلات ۲ بار *

۸ ـــ متقارب - مثمن - فعولن ۸ بار *

۹ ـــ متدارک - مثمن - فاعلن ۸ بار *

۱۰ ـــ کامل - مثمن - متفاعلن ۸ بار *

۱۱ ـــ طویل - مثمن - فعولن مفاعیلن ۴ بار *

۱۲ ـــ رجز - مثمن - مستفعلن ۸ بار *

۱۳ ـــ قریب - مسدس - مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلاتن ۲ بار *

۱۴ ـــ مقتضب - مثمن - فاعلات مفتعلن ۴ بار *

۱۵ ـــ جدید - مسدس - فعلاتن فعلاتن مفاعلن ۲ بار *

۱۶ ـــ مشاکل - مسدس - فاعلات مفاعیلُ مفاعیلُ ۲ بار *

۱۷ ـــ بسیط - مثمن - مستفعل فاعلن ۴ بار *

۱۸ ـــ وافر - مثمن - مفاعلتن ۸ بار *

۱۹ ـــ مدید - مثمن - فاعلاتن فاعلن ۴ بار *

[تمت بالخیر]

انتخاب از شاه نامهٔ فردوسي طوسي

نيايش آفريننده و ستايش محمود بادشاه

بران آفرين كافرين آفريد	*	مكان و زمان و زمين آفريد
هم آرام ازويست هم كام ازوي	*	هم انجام ازويست و فرجام ازوي
سپهر و زمين و زمان كرده است	*	كم و بيش گيتي برآورده است
ز خاشاك نا چيز تا عرش راست	*	سراسر بهستي يزدان گواست
جز او را مخوان كردگار جهان	*	شناسنده آشكار و نهان
وزو بر روان محمد درود	*	بيارانش بر هر يكي بر فزود
همه پاك بودند و پرهيز كار	*	سخنهاي شان بر گذشت از شمار
كنون بر سخنها فزايش كنيم	*	جهان آفرين را نيايش كنيم
ستائيم تاج شهنشاه را	*	كه تخشش درفشان كند ماه را
جهاندار محمود با فر و جود	*	كزو بخشش و جود شد در وجود
دلير است و با بخشش و فر و داد	*	زمانه ز فرمان او گشت شاد
خداوند گوپال و شمشير و رنج	*	خداوند آساني و تاج و گنج
جهاندار با فر و نيكي شناس	*	كه از تاج دارد ز يزدان سپاس
خردمند و زيبا و چيره سخن	*	جوانه بسال و بدانش كهن
همي مشتري بارد از فراوي	*	بنازيم در سايهٔ پر اوي
برزم آسمان را خروشان كند	*	چو بزم آيدش گوهر افشان كند

چو خشم آورد کوه ریزان شود * سپهر از بر خاک لرزان شود
پدر بر پدر شهریار است و شاه * بنازد بدو گنبد هور و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی * همه بهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا * بزرگي و آئین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک * ز گیتي ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او گاه روشن شده‌ست * ز بدها ورا بخت جوشن شده‌ست
بنازد بدو مردم پارسا * هم آنکس که شد بر زمین پادشاه
هوا روشن از مایه ور بخت اوست * زمین پایهٔ نامور تخت اوست
برزم اندرون ژنده پیل بلاست * ببزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم رخشان شود رای اوی * همه موج خیزد ز دریای اوی
به نخچیر شاهان شکار وی اند * دد و دام در زینهار وی اند
از آواز گرزش همي روز جنگ * بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز بادا دلش پر ز داد * جهان بی سر و افسر او مباد

بادشاهي شاپور اردشیر

کنون بادشاهی شاپور گوی * زبان بر کشا راز مي و سور گوی
چو شاپور بنشست بر تخت داد * کلاه دل افروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان * بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت با نامور انجمن * بزرگان پردانش رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر * سرایندهٔ دانش و یاد گیر
همه گوش دارید فرمان من * مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید * اگر خام باشد نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون بسود و زیان * در بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان * نگهبان گنج و کهان و مهان

اگر شاه با داد و فرخ پی است * خرد بیگمان پاسبان ویست
خرد پاسبان باشد و نیک خواه * سرش بر گذارد ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود * ز دانش روانش برامش بود
بدانش ز یزدان شناسد سپاس * خنک مرد دانای یزدان شناس
کرا آرزو بیش تیمار بیش * بکوش و مده میوه از پیش
بآسایش و نیکنامی گرای * گریزان شو از مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی * که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا با شما زان فزونست مهر * که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر * بجای آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی * درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست * دلیری و مردی و بنیاد هست
بر ما شما را کشادست راه * بمهریم بر مردم داد خواه
بهر سو فرستیم کار آگهان * بجوئیم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین * که بر ما کنند از جهان آفرین
مهان و کهان پاک برخاستند * زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند * زبرجد بتاجش بر افشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر * بدو شاد گشتند برنا و پیر

رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن بزانوش

وزان پس پراکنده گشت آگهی * که بیکار شد تخت شاهنشهی
بمرد اردشیر آن خردمند شاه * بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم * ز قیدافه برگشته شد تا بروم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه * بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش پالوینه * سپاهی سبک پی نیاز و بنه

سپاهی ز قیدافه آمد برون * که از گرد خورشید شد تیره گون
ز پالوینه همچنین لشکری * بیامد سپهدار شان مهتری
بزانوش بد نام آن پهلوان * سواری سر افراز و روشن روان
که بودی بر قیصران ارجمند * کمند افگنی نامداری بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی * ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وزین سو بشد نامداری دلیر * کجا نام او بود گرشاسپ شیر
دلاور سواری که گاه نبرد * چه همکوش او ژنده پیل و چه مرد
بیاورد هر دو بر آویختند * همی خاک بر اختران ریختند
فراوان ز هرگونه جستند کین * نه این زان سته شد نه نیز آن ازین
سرانجام لشکر همه همگروه * بهم بر شکستند چون کوه کوه
برآمد ز هر دو سپه کوس و غو * بجنبید در قلب شاپور گو
ز بس نالهٔ برق و هندی درای * سپهر اندر آمد تو گفتی ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل * همی برشد آواز اسپان دو میل
زمین جنب جنبان هوا پر ز گرد * چو آتش درخشان سنان نبرد
زبانی کجا با خرد بود جفت * بجز نام دادار یزدان نگفت
بزانوش جنگی بقلب اندرون * گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد ده هزار * بپالونه اندر صف کار زار
هزار و دو سه صد گرفتار شد * دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاده قیصر یکی یاد گیر * بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون * بریزی تو با داور رهنمون
چه گوئی چو پرسندت روز شمار * چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم چندان چنان هم که بود * برین نیز دردی نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنم * ز خویشان فراوان گروگان کنم
ز پالوینه باژ گرمی رواست * فرستیم با باژ هرچت هواست

همي بود شاپور تا باژ و ساز * فرستاد قيصر ده انبان گاز
پر از زر و دينار ها قيصري * فزونه برو چيزها برتري
غلام و پرستار رومي هزار * گرانمايه ديبا نه اندر شمار
بپالونه اندر ببد روز هفت * ز روم اندر آمد باهواز رفت
يکي شارسان نام شاپور کرد * بر آورد پرداخت ازو روز ارد
همي برد يکسال ازان شهر رنج * بپرداخت بسيار با رنج و گنج
يکي شارسان کرد آباد بوم * بر آورد بهر اسيران روم
در خوزيان دارد آن بوم و بر * که دارند هرکس برو بر گذر
بپارس اندرون شارساني بلند * برآورده پاکيزه و سود مند
کهن دژ بشهر نشاپور کرد * که گويند با داد شاپور کرد
همي برد هر سو بزانوش را * بدر داشتي در سخن گوش را
يکي رود بد پهن در شوشتر * که ماهي نکردي برو بر گذر
بزانوش را گفت اگر هندسي * پلي سازي ايدرا چنان چو رسي
که ما باز گرديم و اين پل بجاي * بماند بداناني رهنماي
برش کرده بالاي اين پل هزار * بخواهي ز گنج آنچه آيد بکار
تو از دانش فيلسوفان روم * بکار آر چندي درين مرز و بوم
چواين پل برآيد سوي خان خويش * برو تا زئي باش مهمان خويش
ابا شادماني و با ايمني * ز بد دور وز دست آهرمني
بکار اندر آمد بزانوش مرد * بسه سال آن پل تمامي بکرد
چو شد پل تمام او ز شستر برفت * سوي خان خود روي بنهاد تفت
همي بود شاپور با داد و راي * بلند اختر و تخت شاهي بجاي

بادشاهي اورمزد شاپور

چو سي سال بگذشت بر مهر در ماه * پراگنده شد فر و اورند شاه
بفرمود تا رفت پيش اورمزد * بدو گفت شد زرد روي فرزد

نگر تا بشاهي نداري اميد * بخوان روز و شب دفتر جمشيد

بجز داد و خوبي مكن در جهان * پناه كهان باش و فر مهان

بدينار كم ناز و بخشنده باش * همان داد ده باش و فرخنده باش

مزن بر كم آزار بانگ بلند * چو خواهي كه بختت بود يارمند

همه پند من سر بسر يادگير * چنان هم كه من دارم از اردشير

بگفت اين و رنگ رخش زرد گشت * دل مرد دانا پر از درد گشت

چه سازي همي زين سراي سپنج * چه نازي بنام و چه يازي بگنج

ترا تنگ تابوت بهراست و بس * خورد رنج تو نا سزاوار كس

كنون گاه و ديهيم شاه اورمزد * بياراييم اكنون چو ماه اورمزد

ز شاهي برو هيچ تاوان نبود * بد آن بد كه عهدش فراوان نبود

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ * بآبشخور آمد همي ميش و گرگ

چنين گفت با نامور بخردان * جهانديده و كار كرده ردان

چو يزدان نيكي دهش نيكوي * بما داد و تاج سر خسروي

به نيكي كنم ويژه انباز تان * نخواهم كه بي من بود راز تان

ستيزه بود مرد را پيش رو * بماند نيازش همه ساله نو

همان رشك شمشير نادان بود * هميشه برو بخت خندان بود

در آز باشد دل سفله مرد * بر سفلگان تا تواني مگرد

هر آنكس كه دانش نيابي برش * مكن ره گذر تا زني بر درش

خرد همچو آب است و دانش زمين * بدان كاين جدا و ان جدا نيست زين

دل شاه كز مهر دوري گرفت * اگر تيره گردد نباشد شگفت

هر آنكس كه باشد مرا زير دست * همه شادمان باد و يزدان پرست

بخشنودي كردگار جهان * خرد يار باد آشكار و نهان

همه سخته بايد كه راند سخن * كه گفتار نيكو نگردد كهن

به پيوند دل پادشا راز تو * همان نشنود گوشش آواز تو

چه گفت آن سخن گوی پاسخ نیوش * که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین * بران شاه بینا دل و پاک دین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن * همه شاد زان سرو و سایه فگن
همان رسم شاپور شاه اردشیر * همي داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشته شاد * چو نیکو بود شاه با بخشش و داد
همي راند با شرم و با داد کار * چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور برجای مشک * گل ارغوان شد بیالیز خشک

سپردن اورمزد پادشاهي را به بهرام و اندرز کردن و مردن

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت * بسی آب خونین ز نرگس بریخت
پسر بد مر او را یکی خوبش کام * خردمند خواندیش بهرام نام
بگسترد فرش اندر ایوان خویش * بفرمود بهرامش آمد به پیش
بدو گفت کای پاک زاده پسر * بمردی و دانش بر آورده سر
بمن ناتوانی نهادست روي * که رنگ رخم گشت همرنگ موي
خم آورد بالاي سرو سهی * گل سرخ بگرفت رنگ بهی
چو روز تو آید جهاندار باش * خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نه پیچی سر از داد خواه * نبخشی ستمکارگان را گناه
روانت خرد باد و دستور شرم * سخن گفتنت چرب و آواز نرم
بنه کینه و دور باش از هوا * مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن چین و بی دانش و چاره گر * نباید که یابند پیشت گذر
خرد را مه و خشم را بنده دار * مشو تیز با مرد پرهیزگار
نگر تا نگردد بگرد تو آز * که آز آورد خشم و بیم و نیاز

به پرهیز تا بد نگرددت نام * که بدنام گیتی نه بیند بکام

سر بردباران نباید بخشم * ز نابردنی ها بخوابند چشم

وگر بردباری ز حد بگذرد * دلاور گمانی بسستی برد

هر آنکس که باشد خداوند گاه * میانجی خرد را کند بر دو راه

نه تیزی نه سستی بکار اندرون * خرد باد جان ترا رهنمون

ز دشمن مکن دوستی خواستار * وگر چند خواند ترا شهریار

درختی بود سبز و بارش کبست * وگر پای گیرد سر آید بدست

سپهبد کجا گشت پیمان شکن * بخندد برو نامدار انجمن

نگر تا نسازی تو با ناز و گنج * که بر تو سر آید سرای سپنج

ستاینده گر ز بهر هوا * ستاید کسی را همی نا سزا

شکست تو جوید همی زان سخن * همان تا به پیش تو گردد کهن

کسی کش ستایش نیاید بکار * تو او را بگیتی بمردم مدار

زبان و دلت با خرد راست کن * همی ران از آنسان که خواهی سخن

هر آنگه که باشی تو با رای زن * سخنها بیارای بی انجمن

گرت رای با آزمایش بود * همه روزت اندر فزایش بود

شود جانت از دشمن آژیرتر * دل و مغز و رایت جهانگیرتر

کسی را کجا پیش رو شد هوا * چنان دان که کارش نگیرد نوا

بارزانیان بخش هر چت هواست * که گنج تو ارزانیان را سزاست

یکی سال و دو ماه بر تخت بیش * نبودم ندانستم این راز پیش

گمانم چنان بد که تا سالیان * بماند بمن تاج و تخت کیان

کنون روزگار من آمد بسر * ترا بست باید بشاهی کمر

چو اندرز بنوشت فرخ دبیر * بیاورد و بنهاد پیشش وزیر

جهاندار بر زد یکی باد سرد * شد آن لعل رخسار چون برگ

چو رنگین رخ شاه زرفام گشت * ازان درد و غم چهر بهرام گشت

چهل روز بد سوگوار و نژند * پر از درد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر * گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر

پادشاهي شاپور ذو الاکتاف

زادن شاپور او رمزد چهل روز پس از مرگ پدر و تاجور شدنش

چهل روز بگذشت ازین خوب چهر * یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد * بدان شادماني یکی سور کرد
تو گفتي همه فرهٔ ایزدیست * برو سایه و رایت بخردیست
چهل روزه شد رود و مي خواستند * یکی تخت شاهي بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر * بیاویختند از برش تاج زر
چو آن خرد را سیر دادند شیر * نوشتندش اندر میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر * نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهي برو آفرین خواندند * همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدي بود شهروی نام * خردمند و شایسته و شاد کام
بیامد بکرسي زرین نشست * میان پیش او بندگي را ببست
جهان را همي داشت با داد و رای * سپه را بهر نیکوئي رهنمای
بیاگند گنج و سپاه ورا * بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا بر آمد برین چند سال * بر افراخت آن کودک خرد یال
نشستي شبی شاه در طیسفون * خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد * پدید آمد آن چادر لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود * بموبد چنین گفت هست این درود
چنین گفت موبد بدان شاه خرد * که ای خسرو نام بردار گرد
کنون مرد بازاري و چاره جوی * ز کالا سوی خانه دارند روی
چو بر دجله یک بر دگر بگذرند * چنان تنگ پل را به پي بسپرند

بترسد چنین هرکس از زخم کوس * همي بر خروشند همچو خروس
چنین گفت شاپور با موبدان * که ای راهبر نامور بخردان
جز این پول دیگر بباید زدن * شدن را یکی دیگری آمدن
بدان تا چنین زیردستان ما * گر از لشکری در پرستان ما
برفتن نباشد ازین سان برنج * درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت * که سبز آمد آن نا رسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر * بفرمان آن کودک تا جور
ز زان شادمان شد دل مادرش * بیاورد فرهنگ جویان برش
بزردي بفرهنگ جائي رسید * کز آموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد * هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آئین تخت و کلاه * تو گفتي کزو داشت بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد * نشستن گه خویش اصطخر کرد
بر آئین فرخ نیاکان خویش * گزیده سر افراز و پاکان خویش

رفتن شاپور بطریق بازار گاني بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر

برین نیز بگذشت چندی سپهر * ز زان پس دگر گونه بنمود چهر
چنان بد که یکروز با تاج و گنج * همیداشت از بودني دل برنج
ز تیره شب اندر گذشته دو پاس * بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی * هم از رنج و از روزگار بهي
منجم بیاورد صلاب را * بینداخت آرامش و خواب را
بدان تا رسد بادشا را بدي * ز افزایدش فره ایزدي
چو دیدند گفتندش ای بادشا * جهان گیر و روشن دل و پارسا

یکی کار پیش است با رنج و درد * نیارد کس این بر تو بر یاد کرد

چنین داد شاپور پاسخ بدوی * که ای مرد داننده راه جوی

چه چاره است تا این ز من بگذرد * تنم اختر بد به پی نسپرد

ستاره شمر گفت کای شهریار * کس از گردش چرخ ناپایدار

بمردی و دانش نیابد گذر * خردمند یا مرد پر خاشخر

بباشد همه بودنی بی گمان * نتابیم با گردش آسمان

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه * که دادار باشد ز هر بد پناه

که گردان بلند آسمان آفرید * توانائی و ناتوان آفرید

بگسترد بر پادشاهیش داد * همی بود بی رنج یک چند شاد

چو آباد شد زر همه مرز و بوم * چنان آرزو کرد کاید بروم

به بیند که قیصر سرافراز هست * ابا لشکر و گنج و نیروی دست

همان راز بکشاد با کدخدای * یکی پهلوان بود با داد و رای

همان راز و اندیشه با او بگفت * همیداشت از هر کس اندر نهفت

چنین گفت کاین پادشاهی بداد * بدارید کز داد باشید شاد

شتر خواست پر مایه ده کاروان * بهر کاروان بر یکی ساروان

ز دیبا و از گوهران بار کرد * وزان سی شتر بار دینار کرد

بیامد پر اندیشه ز آباد بوم * همیرفت هم زین نشان تا بروم

یکی روستا دید نزدیک شهر * که دهقان و شهری از ان داشت بهر

بیامد بخان یکی کدخدای * بپرسید کایدر مرا هست جای

برو آفرین کرد مهتر بسی * که چون تو نیابیم مهمان کسی

ببود آن شب و خورد و بخشید چیز * ز دهقان بسی آفرین یافت نیز

سپیده بر آمد بنه بر نهاد * سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد

بیامد بنزدیک سالار بار * برو آفرین کرد و کردش نثار

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی * که هم شاه شاخی و هم شاه روی

چنین داد پاسخ نیم پادشا * یکی پارسی مردمم پارسا
ببازار کانی برفتم ز جز * یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه * مگر نزد قیصر کشایند راه
ازین بار چیزی کش اندر خورست * همه گوهر و آلت لشکر است
پذیرد ز چاکر سپارد بگنج * بدل شاد باشم نباشم برنج
دگر ها فروشم بزر و به سیم * بقیصر پناهم نه پیچم ز بیم
بخرم هر آنچم بباید ز رزم * برم سوی ایران ز آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن * بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند * ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید * بکرد افرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد * ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند * ز بیگانه ایوان بپرداختند
جهاندیده ایرانی بد بروم * جفا دیده مردی ستمگار شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز * یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان * که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست * بگفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد * همه چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت * همیداشت آن راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه * همیداشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را بگفت * که شاپور نرسی تولی در نهفت
بخان زنان برد و دستش به بست * بمردی ز دام بلا کس نرست
چو زین مایه دانش نیامد ببر * چه باشد شمار ستاره شمر
بر مست شمعی همی سوختند * بزاریش در چرم خر درختند
همیگفت هر کس که این شور بخت * همیپوست خرجست و بگذاشت تخت

یکی خانهٔ بود تاریک و تنگ * ببردند بد بخت را بی درنگ
بدان خانهٔ تنگش انداختند * در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش به کد بانوی خانه داد * تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب * که از تن نگیرد روانش شتاب
اگر زنده ماند بیک چند گاه * بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد * کسی را کجا نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در به بست * بایوان دگر جاي بودش نشست
یکی ماه رخ بود گنجور اوي * گزیده بهر کار دستور اوي
کز ایرانیان داشتي او نژاد * پدر بر پدر بر همیداشت یاد
کلید در خانه او را سپرد * بچرم اندرون بسته شاپور گرد
هما روز از ان مرز لشکر براند * ورا بسته در پوست انجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید * سپاهش همه تیغ کین بر کشید
از ایران همي برد رومی اسیر * نبود آن یلان را کسي دستگیر
بایران زن و مرد و کودک نماند * همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهي در میان سپاه * نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم * ز مردم تهي شد همه مرز و بوم
از ایران بي اندازه ترسا شدند * یکایک به پیش سکوبا شدند

چاره نمودن کنیزکی در بارهٔ رهائي شاپور و گریختن او از روم با کنیزک

چنین تا بر آمد برین چند گاه * از ایران پراگنده شد آن سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتي * شب و روز تنهاش نگذاشتي
کنیزک ببردي ز شاپور شاد * از آنکس که ایرانیان بد نژاد

شب و روز ازان چرم گریان بدی * دل او ز شاپور بریان بدی

بدو گفت روزی که ای خوبروی * چه مردی مترس ایچ با من بگوی

که در چرم خر نازک اندام تو * همي بگسلد خواب و آرام تو

چو سروی بدی بر سرش گرد ماه * بران ماه گیسو چو مشک سیاه

کنون چنبري گشت بالای سرو * تن پیلوارت بکردار غرو

دل من همي بر تو بریان شود * دو چشمم شب و روز گریان شود

بدین سختي اندر چه جوئی همي * چرا راز با من نگوئي همی

بدو گفت شاپور کای خوب چهر * گرت هیچ بر من بجنبید مهر

بسوگند پیمانت خواهم یکی * کزان نگذری جاودان اندکی

نگوئي به بدخواه راز مرا * کني یاد درد و گداز مرا

بگویم ترا آنچه در خواستي * بگفتار پیدا کنم راستي

کنیزک بدادار سوگند خورد * بزنار شماس رهبان گرد

بجان مسیحا و سوگ صلیب * بدارای ایران و مهر و نهیب

که راز تو با کس نگویم ز بن * نجویم همي برتري زین سخن

همه راز شاپور با او بگفت * نماند آن سخن نیک و بد در نهفت

بدو گفت اکنون چو فرمان کني * بدین راز من دل گروگان کني

سر از بانوان بر تو آید ترا * جهان زیر پای اندر آید ترا

بهنگام نان شیر گرم آوری * بدان شیر این چرم نرم آوری

بشیر اندر آغاز این چرم خر * که این چرم گردد بگیتي سمر

پس من بسی سالیان بگذرد * بگوید همي هر که دارد خرد

کنیزک همي خواستي شیر گرم * نهانی ز هرکس بآواز نرم

چو کشتي یکی جام بر داشتی * ابر آتش تیز بگذاشتی

بنزدیک شاپور بردی نهان * نگفتي سخن با کس اندر جهان

دو هفته سپهر اندرین گشته شد * بفرجام چرم خر آغشته شد

چو شاپور از ان پوست آمد برون * همه تن پر از درد و دل پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز * که ای پاک و بینا دل و نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن * ز هر گونه رای اندر انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم * مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه * شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون * که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود * سوی جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و من چاره * بسازم نترسم ز پتیاره
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان * به پیش تو آرم بروشن روان
چو بشنید شاپور کرد آفرین * بران پر هنر دختر پیش بین
باندیشه دل را بجا آورید * خرد را برین رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید * شب آن چادر قیر بر سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه * که فردا چه سازد کنیزک پگاه
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب * بیالید روز و بپالود خواب
بجشن آمد آنکس که بد او بشهر * بزرگ آنکه بردارد از جشن بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی * چنان چون بود مردم چاره جوی
دو اسپ گرانمایه ز آخر ببرد * گزیده سلیح سواران گرد
ز دینار چندانکه بایست نیز * ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای * شب آمد دو تن راست کردند رای
سوي شهر ایران نهادند روي * دو خرم نهان شاد و آرام جوي
شب و روز یکسان همي تاختند * بخواب و بخوردن نپرداختند
بدین گونه از شهر بر خارسان * همه راند تا کشور و شارسان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست * فرود آمدن را همي جاي جست
دهی خرم آمد به پیشش براه * پر از باغ و میدان و پر جشنگاه

تن از رنج خسته گریزان ز بد * بیامد در باغبانی بزد

بیامد دران مرد پالیزبان * که هم نیک دل بود و هم میزبان

درتن دید با نیزه و درع و خود * بپرسید شه را که هست این درود

بدین بی گهی از کجا خاستي * چنین تاختن را بیاراستي

بدو گفت شاپور کای نیکخواه * سخن چند پرسي ز گم کرده راه

یکی مرد ایرانیم راه جوی * گریزان نهاده برین مرز روی

گر امشب مرا میزبانی کني * هشیواري و مرزباني کني

بدو باغبان گفت این خان تست * تن باغبان نیز مهمان تست

فرود آمد از اسپ شاپور شاه * کنیزک همیرفت با او براه

خورش ساخت چندی زن باغبان * زهر گونه چند انکه بودش توان

چو نان خورده شد کار مي ساختند * سبک مایه جالي بپرداختند

سبک باغبان مي بشاپور داد * که بردار از آنکس کت آید بیاد

بدو گفت شاپور کای میزبان * سخن گوی پر مایه پالیزبان

کسی کو مي آرد نخست او خورد * چو بیشش بود سالیان او خورد

بدو باغبان گفت کای پر هنر * نخست او خورد مي که با زیب و فر

تو باید که باشي برین پیش رو * که پیري بفرهنگ و در سال نو

همي بوی تاج آید از موی تو * بخورشید ماند همی روی تو

بخندید شاپور و بستد نبید * یکی باد سرد از جگر بر کشید

بپالیزبان گفت کای پاک دین * چه آگاهي هست ز ایران زمین

چنین داد پاسخ که ای کي منش * ز تو دور بادا بد بدکنش

ببد خواه ما باد چندان زیان * که از قیصر آمد بایرانیان

ز ایران پراگنده شد هر که بود * نماند اندران بوم کشت و درود

ز بس غارت وکشتن مرد و زن * پراگنده گشت آن بزرگ انجمن

وز ایشان بسی نیز ترسا شدند * بزنار پیش سکوبا شدند

بسی جاثلیقی بسر بر کلاه * بزرن از بر و بوم و آرام گاه

بدو گفت شاپور شاه اورمزد * که رخشان بدي او چو ماه اورمزد

کجا شد که قیصر چنین خیره شد * ز بخت آب ایرانیان تیره شد

هر آنکس که بود اندر آباد بوم * اسیرند سرتا سر اکنون بروم

برین راز بگریست پالیزبان * که بود آن زمان شاه را میزبان

بدو میزبان گفت کاندر سه روز * بباشي شود خانهٔ گیتي فروز

که دانا زد این داستان از نخست * که هر کس که آزرم مهمان نجست

نباشد خرد هیچ نزدیک او * نیاز آورد بخت تاریک او

نباش و بیاسای و مي خور بجام * چو گردد دلت شاد برگوی نام

بدو گفت شاپور کای رواست * بما بر کنون میزبان پادشاست

ببود آنشب و خورد وگفت و شنید * سپیده چو از کوه سر برکشید

چو زرین درفشی بر آمد زراغ * بر میهمان شد خداوند باغ

بدو گفت روز تو فرخنده باد * سرت بر تر از ابر بارنده باد

سزای تو ام جایگاهی نبود * بآرام شایسته گاهی نبود

بدو گفت شاپور کای نیک بخت * من این خانه بگزیدم از تاج و تخت

یکی ژند واست آر با برسمت * بزمزم یکی پاسخی پرسمت

بیاورد هرچش بفرمود شاه * بیاراسته برسم و باژ گاه

بزمزم بدو گفت برگوی راست * که تا موبدان موبد اکنون کجاست

چنین داد پاسخ ورا میزبان * که ای پاک دل مرد شیرین زبان

در چشم ز جالی که دارم نشست * بران خانهٔ موبدان موبد است

نهاني به پالیزبان گفت شاه * که از مهتر ده گل مهر خواه

چو بشنید از و این سخن باغبان * گل مهر آورد و آمد دوان

جهاندار بنهاد بر گل نگین * بدان باغبان داد و کرد آفرین

بدو گفت کاین گل بموبد سپار * نگر تا چه گوید همه گوشدار

سپیده دمان مرد با مهر شاه * بر موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید * پراگنده گردان و در بسته دید
بآواز از ان بارگه بار خواست * چو بکشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز * بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید * ز شادی دل رای زن بر دمید
وزانپس بران نام چندی گریست * بدان باغبان گفت کاین مرد کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار * نشسته بخان منست این سوار
یکی ماه با او چو سر و سهي * خردمند و با زیب و با فرهي
بدو گفت موبد که ای نامجوی * نشان که دارد ببالا و روی
بدو باغبان گفت هرکو بهار * ندیدست و سرو از لب جویبار
ببالا و رخسار او بنگرد * همي دل ز دیدنش رامش برد
دو بازو بکردار ران هیون * برش چون بر شیر و چهرش چو خون
همي رنگ شرم آید از مهر او * همي زیب تاج آید از چهر او

آگاهي یافتن موبد و پهلوان از آمدن شاپور و رفتن ایشان با سپاه نزد او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید * بروشن روان مرد دانا بدید
که آن شیر دل مرد جز شاه نیست * همان چهره جز در خور گاه نیست
فرستاده جست روشن روان * فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه * تو از هر سوئي انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان * ز جائي که بد تا در پهلوان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد * همانگه در رخ بر زمین بر نهاد
بدادار گفت ای جهاندار راست * پرستش کنم جز ترا نا سزاست
که دانست هرگز که شاپور شاه * ببیند سپه را و او را سپاه

سپاس از تو ای داد گر یک خدای * جهاندار و بر نیکوئی رهنمای
چو شب بر کشید آن درفش سیاه * ستاره پدید آمده گرد ماه
فراز آمد از هر سوئی لشکری * ز جائی که بد در جهان مهتری
سوی شارسان سر بر افراختند * یگان و دوگان سوی او تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند * بشادی بر میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای * بنزدیک شاه آمد آن پاک رای
بفرمود تا بر کشادند راه * اگرچه فرومایه بد بارگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی * یکایک نهادند بر خاک روی
مهان را همه شاه در بر گرفت * ز بدها خروشیدن اندر گرفت
بگفت آنچه از چرم خر دیده بود * سخنها ز قیصر که بشنیده بود
هم آزادی برده خوب چهر * بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
کزو یافتم جان و از کردگار * که فرخنده بادا برو روزگار
اگر شهریاری و فرخندهٔ * شود بندهٔ پر هنر بندهٔ
منم بندهٔ این مهربان بنده را * کشاده دل و راز دارنده را
به هر سو که اکنون سپاه منست * وگر پادشاهی و راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید * طلایه پراگنده بر ره کنید
به بندید ریزه ره طیسفون * نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی * که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا بر کند * دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب او * نتابیم با بخت شاداب او
چو موبد بیاید بیارد سپاه * به بندیم بر مور و بر پشه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم * نهانی مگر باغ بی خو کنیم
بیاید بهر گوشهٔ دیده بان * طلایه بروز و بشب پاسبان
ازان پس نمانم که از رومیان * کسی خسپد ایمن کشاده میان

شبخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر

بسی بر نیامد برین روزگار * که شد مردم لشکری شش هزار
فرستاد شاپور کار آگهان * سوی طیسفون کار دیده مهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی * بدین بر ز درگاه با فرهی
برفتند کار آگهان نا گهان * نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هر گونه باز آمدند * بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار * همی هیچ نندیشد از روزگار
سپاهش پراگنده بر هر سوی * بتاراج کردن بهر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان * سپاهست همچون رمه بی شبان
نه بیند همی دشمن از هیچ سو * پسندش بود زیستن بآرزو
چو بشنید شاپور از ان شاد گشت * همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار * زره دار و بر گستوان ور سوار
شب تیره جوشن ببر در کشید * سپه را سوی طیسفون بر کشید
به تیره شبان تیز بشتافتی * چو روشن شدی روی بر تافتی
همیراندی در بیابان و کوه * بدان راه و بیراه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه * همی دیده بان بود بی راه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون * طلایه همیراند پیش اندرون
بلشکر گه آمد گذشته دو پاس * ز قیصر نبودش بدل در هراس
از ان مرز نشنید آواز کس * غو پاسبانان و بانگ جرس
پر از خیمه یکدشت و خرگاه بود * از ان تاختن خود که آگاه بود
ز می مست قیصر به پرده سرای * ز لشکر ببرد اندران مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد * عنان بگی بارگی را سپرد
سپه را بلشکر گه اندر کشید * بزد دست و گرز گران بر کشید

بابر اندر آمد دم کره‌نای * چرنگیدن گرز و هندي درای

دماده بر آمد ز هر پهلوئی * چکاچاک برخاست از هر سوئی

تو گفتي مگر آسمان بترکد * ز خورشید خون بر هوا بر چکد

درخشیدن کاویاني درفش * شب تیره و تیغهای بنفش

تو گفتي هوا تیغ بارد همي * جهان یکسره میغ دارد همي

ز گرد سپه چرخ شد نا پدید * ستاره همي دامن اندر کشید

سرا پردهٔ قیصر بی هنر * همي کرد شاپور زیر و زبر

بی اندازه کشتند رومی سوار * فزون از ده و دو هزاران شمار

بهر گوشهٔ آتش اندر زدند * همي آسمان بر زمین بر زدند

سر انجام قیصر گرفتار شد * و زو اختر نیک بیزار شد

وزان خیمها نامداران او * دلیر و گزیده سواران او

گرفتند بسیار و کردند بند * چنین است کردار چرخ بلند

گهی زو فراز آید و گه نشیب * گهی شادماني و گاهی نهیب

چو شد روز شب دامن اندر کشید * درفش خور آمد ز بالا پدید

بفرمود شاپور تا شد دبیر * قلم خواست وقرطاس و مشک و عبیر

نبشتند نامه بهر کشوری * بهر پادشاهی و هر مهتری

سر نامه کرد آفرین نهان * ز ما باد بر کردگار جهان

که او راست برنیکوی دست رس * بنیرو نیازش نیاید بکس

همو آفرینندهٔ روزگار * به نیکي همو باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت * بایران بجز تخم زشتي نکشت

بزاری همي بند ساید کنون * چو جان را نبودش خرد رهنمون

همي تاج شاهي بما بر سپرد * ز گیتي بجز نام زشتي نبرد

گسسته شد آن لشکر و بارگاه * به نیروی یزدان چو بنمود راه

هر آنکس که یابید رومی بشهر * ز شمشیر باید که یابند بهر

همه داد جوئید و فرمان کنید * بنوی ز سر باز پیمان کنید

هیونی بیامد بهر سو دوان * ابا نامهٔ شاه روشن روان

ز لشکر که آمد سوی طیسفون * بی آزار بنشست با رهنمون

چو تاج نیاکان بسر برنهاد * ز دادار نیکی دهش کرد یاد

بفرمود تا شد بزندان دبیر * بقرطاس بنوشت نام اسیر

هزار و صد و دو تن آمد شمار * بزرگان روم آنکه بد نامدار

همه خویش و پیوند قیصر بدند * بروم اندرون ویژه مهتر بدند

جهاندار ببرید شان دست و پای * هر آنرا که بد بر بدی رهنمای

بفرمود تا قیصر روم را * بیارند سالار آن بوم را

بشد روزبان دست قیصر کشان * ز زندان بیاورد چون بیهشان

جفا پیشه چون تاج شاپور دید * سرشکش ز دیده برخ بر چکید

بمالید رنگین رخش بر زمین * همی خواند بر تاج و تخت آفرین

زمین را سراسر بمژگان برفت * بریش و به تن گشت با خاک جفت

بدو شاه گفت ای سرشت بدی * که ترسالی و دشمن ایزدی

فریبندهٔ سخت دیوانهٔ * بدی بد نژادی نه فرزانهٔ

ندانی تو گفتن سخن جز دروغ * دروغ آتشی بد بود بیفروغ

اگر قیصری شرم و رایت کجاست * بخوبی دل رهنمایت کجاست

چرا بندم از خلم خر ساختی * بزرگی بخاک اندر انداختی

چو بازارگانان به بزم آمدم * نه با کوس و لشکر برزم آمدم

تو مهمان بخام خر اندر کشی * بایران گرائی و لشکر کشی

به بینی کنون چنگ مردان مرد * کزان پس نجوئی بایران نبرد

بدو گفت قیصر که ای شهریار   ز فرمان یزدان که یابد گذار

ز من تخت شاهی خرد دور کرد * روانم بسر دیو مزدور کرد

مکافات بد گر کنی نیکوئی * بگیتی درون داستانی شوی

که هرگز نگردد کهن نام تو * بمردی بر آید همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار * بچشمم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو * نجویم جز آرایش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بد هنر * چرا کردی این بوم زیر و زبر
اگر خواسته هرچه بردی بروم * مبادا که بینی تو آن شوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری * بدان لشکر سرفراز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شد است * کنام پلنگان و شیران شد است
سراسر بر آری بدینار خویش * بیابی مکافات کردار خویش
دگر هر چه کشتی از ایرانیان * بجوئی بروم از نژاد کیان
بیک تن ده از روم تاوان دهی * روان را بر من گروگان دهی
نخواهم جز از مردم قیصر نژاد * که باشند با ما درین بوم شاد
دگر هر چه زایران بریدی درخت * نبرد درخت کسان نیکبخت
بکاری و دیوارها بر کنی * ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من به بندی نه بندم ترا * به چرم خران کی پسندم ترا
گزین هر چه گفتم نیاری بجای * بدرند چرمت ز سر تا بپای
وزان پس که این یکبیک بر شمرد * جهان گیر شاپور با دست برد
مهاری به بینی او بر نهاد * چو شاپور از آن خام خر کرد یاد
دو بند گران بر نهادش بپای * ببردش همان روزبان باز جای
غرض گاه و دیوان بیاراستند * کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد روزی بداد * سرش پر ز کین بود و دل پر ز داد
از ایران همی راند تا مرز روم * هرانکس که بود اندران دشت و بوم
بکشتند و خانش همی سوختند * جهانی ز آتش بر افروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم * که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار * شب تیره اندر صف کارزار

سراسر همه روم گریان شدند * وز آواز شاپور بریان شدند

همیگفت هرکس که این بد که کرد * مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد

آمدن مانی مصور نزد شاپور بدعوی پیغمبری و کشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا ز چین * که چون او مصور نه بیند زمین

بران چرب دستی رسیده بکام * یکی پر منش مرد مانی بنام

بصورت گری گفت پیغمبرم * ز دین آوران جهان برترم

ز چین نزد شاپور شد بار خواست * به پیغمبری شاه را یار خواست

سخن گفت مرد گشاده زبان * جهاندار شد زان سخن بدگمان

سرش تیز شد موبدان را بخواند * زمانی فراوان سخنها براند

کزین مرد چینی چیره زبان * فتادستم از دین او درگمان

بگوئید و زو هم سخن بشنوید * مگر خود بگفتار او بگروید

بگفتند کاین مرد صورت پرست * نه پرمایهٔ موبدان موبد است

زمانی سخن بشنو او را بخوان * چو بیند ترا کی گشاید زبان

بفرمود تا مانی آمد به پیش * سخن گفت با او ز اندازه بیش

خود و موبدان هر دو نزدیک شاه * سخن راندند از سفید و سیاه

فرو ماند مانی میان سخن * ز گفتار موبد ز دین کهن

بدو گفت کای مرد صورت پرست * بیزدان چرا آختی چیره دست

کسی کو بلند آسمان آفرید * بدو در مکان و زمان آفرید

کجا نور و ظلمت بدو اندر است * ز هرگوهری گوهرش برتر است

شب و روز گردان سپهر بلند * که زویت پناه است و هم زو گزند

بیرهان صورت چرا بگروی * همی پند دین آوران نشنوی

که گویند پاکیزه یزدان یکیست * جز از بندگی کردنت چاره نیست

گر این صورت کرده جنبان کنی * سزد گر ز جنبنده برهان کنی

بدانی که برهان نباشد بکار * ندارد کسی این سخن استوار

اگر اهرمن جفت یزدان بدی * شب تیره چون روز رخشان بدی

همه سال بودی شب و روز راست * بگردش فزونی نبودی نکاست

نگنجد جهان آفرین در گمان * که او برتر است از گمان و مکان

سخنهای دیوانگانست و بس * بدین بر نباشد ترا یار کس

سخنها جز این نیز بسیار گفت * که با دانش و مردمی بود جفت

فرو ماند مانی ز گفتار او * بپژمرد شاداب رخسار او

زمانی بر آشفت پس شهریار * برو تنگ شد گردش روزگار

بفرمود پس تاش برداشتند * بخواری ز درگاه بگذاشتند

چنین گفت کاین مرد صورت پرست * نگنجد همی در سرای نشست

چو آشوب گیتی سراسر بدوست * بباید کشیدن سراپاش پوست

همان چرمش آگنده باید بکاه * بدان تا نجوید کس این پایگاه

بیاویختن از در شارسان * و گر پیش دیوار بیمارسان

بکردند چونان که فرمود شاه * بیاویختندش بدان جایگاه

جهانی برو آفرین خواندند * همه خاک بر کشته افشاندند

ز شاپور از ان گونه شد روزگار * که در باغ با گل ندیدند خار

ز داد و ز رای و ز آهنگ او * ز بس بخشش و کوشش و جنگ او

مر او را بهر بوم دشمن نماند * بدی را بگیتی نشیمن نماند

ولي عهد كردن شاپور اردشير برادر خود را تا بمردي رسيدن پسرش وسپري شدن روزگار او

چو نوميد گشت او ز چرخ بلند * كه شد ساليانش بهفتاد و اند

بفرمود تا پيش او شد دبير * ابا نامور موبد و اردشير

جواني كه كهتر برادرش بود * بداد و خرد بر سر افسرش بود

پسر بد يكي خرد شاپور نام * هنر نا رسيده ز اختر بكام

چنين گفت پس شاه با اردشير * به پيش بزرگان و پيش دبير

كه گر با من از داد پيمان كني * زبان را به پيمان گروگان كني

كه فرزند من چون بمردي رسد * كه باد بزرگي برو بر وزد

سپاري برو گنج و تخت و كلاه * تو دستور باشي ورا نيك خواه

من اين تاج شاهي سپارم بتو * همان گنج و لشكر گذارم بتو

پذيرفت ازو اين سخن اردشير * به پيش بزرگان دانش پذير

كه چون كودك او بمردي رسد * كه ديهيم و تخت مهي را سزد

سپارد همي بادشاهي ورا * نسازد جز از نيكخواهي ورا

چو بشنيد شاپور پيش مهان * بدو داد ديهيم و مهر جهان

چنين گفت پس شاه با اردشير * كه كار جهان بر دل آسان مگير

بدان اي برادر كه بيداد شاه * بي بادشاهي ندارد نگاه

بآگندن گنج يازان بود * بزفتي سر سرفرازان بود

خنگ شاه با داد يزدان پرست * كزو شاد باشد دل زيردست

بداد و به بخشش فزوني كند * جهان را بدين رهنموني كند

نگهدارد از دشمنان كشورش * بابر اندر آرد سر و افسرش

بداد و بآرام گنج آگند * به بخشش ز دل رنج بپراگند

گناه از گنهگار بگذاشتن * پی مردمی را نگهداشتن

هر آنکس که او این هنرها بجست * خرد یابد و حزم و رای درست

بباید خرد شاه را تا گزیر * هم آمرزش مرد برنا و پیر

گنهگار باشد تن زیردست * مگر مردم پاک یزدان پرست

اگر زو دل شاه کین آورد * همه رخنه در داد و دین آورد

دل و مغز مردم دو شاه تن اند * دگر آلت از تن سپاه تن اند

چو مغز و دل مردم آلوده گشت * بنومیدی از رای پالوده گشت

بدان تن در آسیمه گردد روان * سپه چون زید شاد بی پهلوان

چو روشن نباشند بپراگنند * تن بی روان را بخاک افگنند

چنین هم چو شد شاه بیدادگر * چنان زو شود پاک زیر و زبر

برو بر پس از مرگ نفرین بود * همان نام او شاه بی دین بود

بدین دار جسم و بدین دار چشم * که او هست دارندهٔ جسم و چشم

هر ان بادشاه کو جزین راه جست * زگیتیش باید دل و دست شست

زکشورش بپراگند زیر دست * همان از درش مرد خسرو پرست

نداند که دانا چه گوید همي * دلش را ز کژی بشوید همي

نکوهیده باشد جفا پیشه مرد * بگرد در آز داران مگرد

بدان ای برادر که از شهریار * بجوید خردمند هر گونه کار

یکی آنکه پیروز گر باشد اوی * ز دشمن نتابد که جنگ روی

دگر آنکه لشکر بدارد بداد * بداند فزونی مرد نژاد

کسی کز در پادشاهی بود * بخواهد که مهتر سپاهی بود

سه دیگر که دارد بدل راستي * نیارد بداد اندرون کاستي

چهارم که با زیر دستان خویش * همان با کهن در پرستان خویش

ندارد در گنج را بسته سخت * همی بارد از شاخ بار درخت

نباید در پادشا بی سپاه * سپه را در گنج دارد نگاه

اگر گنجت آباد داری بداد * تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد

سلیح تن آرایش خویش دار * سزد کت شب تیره آید بکار

بس ایمن مشو بر نگهدار خویش * چوایمن بوی راست کن کار خویش

سرانجام مرگ آیدت بیگمان * اگر تیره گر چراغ زمان

برادر چو بشنیده چندی گریست * چو اندرز بنوشت سالی بزیست

برفت و بماند این سخن یادگار * تو اندر جهان تخم زفتي مکار

که هم یکزمان روز تو بگذرد * چنین برده رنج تو دشمن خورد

چو آئین هرمزد و بهمن بود * برین کاخ فرخ نشیمن بود

مي لعل پیش آرر ای هاشمي * ز خمی که بیشی نگردد کمي

چو شصت و سه سالم شد و گوش کر * ز گیتی چرا جویم آئین و فر

کنون داستانهای شاه اردشیر * بگویم تو گفتار من یادگیر

انتخاب از دیوان خواجه حافظ شیرازي

ساقي بنور باده بر افروز جام ما * مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم * ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهي قدان * کاید بجلوه سرو و صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق * ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست * نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذري * زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبري * خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما
مستي بچشم شاهد دلبند ما خوش ست * زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
دریای اخضر فلک و کشتي هلال * هستند غرق نعمت حاجي قوام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو * ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همي فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفي بیا که آئینه صافست جام را * تا بنگري صفاي مي لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین * کانجا همیشه باد بدستست دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند * آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو * یعني طمع مدار وصال دوام را
اي دل شباب رفت و نچیدي گلي ز عمر * پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس * کین حال نیست زاهد عالیمقام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست * ای خواجه باز بین بترحم غلام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت * کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو

و ز بنده بندگي برسان شیخ جام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را * دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتي شکستگانیم ای باد شرطه برخیز * باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون * نیکي بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل * هَاتِ الصَّبُوحَ هُبُّوا يَا اَيُّهَا السُّكَارَا

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر * تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت * روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آسایش دو گیتي تفسیر این دو حرفست * با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند * گر تو نمي پسندی تغییر ده قضا را

آن تلخوش که صوفي ام الخبائث خواند * اَشْهٰى لَنَا وَ اَحْلٰى مِنْ قُبْلَةِ الْعَذَارَا

هنگام تنگدستي در عیش کوش و مستي * کاین کیمیای هستي قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد * دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

خوبان پارسي گو بخشندگان عمرند * ساقي بشارتی ده پیران پارسا را

گر مطرب حریفان این پارسي بخواند * در رقص حالت آرد پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ مي آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را * میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسي * خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش * خاک روب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشي از عنبر سارا چوگان * مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر درد کشان میخندند * در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتي نوح * هست خاکي که بآبي نخرد طوفان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتي خاکست * گو چه حاجت که بر افلاک کشي ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب * کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعاني من مسند مصر آن تو شد * گاه آنست که پدرود کني زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داري * باز برهم زدهٔ گیسوی مشک افشان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود * گر تو سر گشته شوی دائره امکان را

ملک آزادگي و کنج قناعت گنجی ست * که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون

رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم

کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست

عاقلان دیوانه گردند از پي زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود

زلف بگشادی ز دست ما بشد نخچیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد

زان سبب جز لطف و خوبي نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی

آه آتشبار و سوز سینهٔ شبگیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتي شد آن یار طریقت پیر ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا * ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندي صلاح و تقوی را * سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس * کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد ز یاد خوشش یاد روزگار وصال * خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد * چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست * کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست * کجا همي روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوري کدام و خواب کجا

ما برفتیم تو داني و دل غمخور ما * بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما
ز نثار مژه چون زلف تو در درگیریم * قدمي کز تو سلامي برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست بر آر * که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند * نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سر کندم مي داني * رشک مي آیدش از صحبت جان پرور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند * بکشد از همه انصاف ستم داور ما
روز باشد که بیاید بسلامت بازم * ای خوش آنروز که آید بسلامت بر ما
تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده ایم * ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ * گو بزاري سفری کرد و برفت از بر ما

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب * ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
به حسن عارض و قد تو برده اند پناه * بهشت و طوبی و طوبی لهم وحسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت * خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل * بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
بسوخت این دل و جانم بکام دل نرسید * بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک * که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند * خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل * پدید میشود از آفتاب عالمتاب
نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی * ازین نقاب چه بو بستهٔ بغیر حجاب
بدید روی ترا گل فتاد در آتش * شنید وصف ترا و ز شرم گشت گلاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت می شود اینک بیا یکی دریاب

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست * کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل * لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد * که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن * که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت * ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی * در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار * که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز * ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

این سیه چرده که شیرینی عالم با اوست * چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی * او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست * سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبـــرم عزم سفـــر کرد خدا را یاران * چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک * لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل * کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافـظ از معتقـــدانست گرامي دارش

* زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

در طریق مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازي رخ نماید بیدقي خواهیـــم راند

عرصهٔ شطرنج رندان را مجـــال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیـــار نقش

زین معمـــا هیچ دانا در جهـــان آگاه نیست

اینچه استغناست یارب این چه قادر حکمتست

کاینهمه زخم نهـــان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گوئي نمیـــداند حســـاب

کاندرین طغـــرا نشـــان حسبة الله نیست

هر که خواهد گو بیـــا و هر که خواهـــد گو برو

کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشـــریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخـــانه رفتـــن کار یکـــرنگان بود

خرد فروشان را بکوی مي فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست

ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست * دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو در عین سواد سحرست * اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست * نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار * چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من از هوس بوی تو ای مونس جان * خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست * از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم * عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت * بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دل شده را با غمت ای جان عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیداست

وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست

و افغان نظر بازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید

ور وسمه کمان کش شد در ابروی او پیوست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را

میسوخت چو پروانه تا روز ز پا بنشست

باز آي که باز آيد عمر شدهٔ حافظ

هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست * وز پي دیدن او دادن جان کار منست

شرم از ان چشم سیه بادش و مژگان دراز * هر که دل بردن او دید در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی * شاهراهیست که سر منزل دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا * عشق آن لولي سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش * فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران * کاب گلزار تر از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود * نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار منست

شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست

صلای سر خوشي اي عاشقان باده پرست

اساس توبه که در محکمي چو سنگ نمود

ببین که جام زجاجي چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا

چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل

رواق و طاق معیشت چه سر بلند چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج

بلی بحکم بلا بسته اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دلباش

که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفي و اسپ باد و منطـق طیر

بباد رفت و ازو خواجه هیـچ طرفه نبست

ببـال و پر مرو از ره که تیـر پرتابی

هوا گرفت زماني ولي بخـاک نشست

زبان کلـک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفتهٔ سخنش مي برند دست بدست

اگر چه عرض هنـر پیش یار بی ادبیست

زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پري نهفتـه رخ و دیو در کرشمـه و ناز

بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبیست

سبب مپـرس که چرخ از چه سفله پرور شد

که کام بخشي او را بهـانهٔ بی سببیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام

ز خاک مکه ابو جهل این چه بوالعجبیست

درین چمن گل بیخـار کس نچید آری

چراغ مصطفـوي با شـرار بو لهبیست

به نیـم جو نخـرم طاق خانقـاه و رباط

مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشـم ماست مگـر

که در نقـاب ز جاجي و پردهٔ عنبیست

دوای درد خود اکنون از ان مفرح جوی

که در صراحي چینی و شیشهٔ حلبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه

کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار

بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست * منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش * آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هرکه آمد بجهان نقش خرابي دارد * در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکسست اهل بشارت که اشارت داند * نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست * ما کجائیم و ملامت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجر تو بسوخت * خود نپرسي توکه آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو * دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی * عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و خلوت شیخست ملول * یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

صوفي نهاد دام و سر حقه باز کرد * بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه * زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقي بیا که شاهد رعنای صوفیان * دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت * و آهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم * زان چه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت * عشقش بروی دل در معني فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید * شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست * غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند * پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بر بندند بر بندند * ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند بفشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند * نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشم لعل رمانی چو میخندند می بارند * ز رویم راز پنهاني چو مي بينند ميخوانند
سرشک گوشه گیران را چو دریا بند دریا بند * رخ از مهر سحر خیزان نگردانند اگر دانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد * ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور آن مراد آنان که بر دارند بر دارند * که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بر این درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

ساقي حدیث سرو و گل و لاله مي رود * وین بحث با ثلاثهٔ غساله مي رود
میخور که نوعروس چمن حد حسن یافت * کار این زمان ز صنعت دلاله مي رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند * زین قند پارسي که ببنگاله مي رود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر * کان طفل یکشبه ره یکساله مي رود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین * کش کاروان سحر ز دنباله مي رود
خوي کرده مي خرامد و بر عارض سمن * از شرم روی او عرق ژاله مي رود
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز * مکاره مي نشیند و محتاله مي رود
چون سامري مباش که زر دید و از خری * موسی بهشت و از پی گوساله مي رود
باد بهار مي وزد از گلستان شاه * و ز ژاله باده در قدح لاله مي رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله مي رود

عکس روی تو چو در آئنهٔ جام افتاد * عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آئنه کرد * این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار * هرکه در دائرهٔ گردش ایام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازبینی * کار من با رخ ساقی ولب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت * کان که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم * اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق زبان همهٔ خاصان ببرید * کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دل سوخته لطفی دگرست * این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن * آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب * عکسی از پر تو آن بر رخ افهام افتاد

اینهمه عکس می ونقش مخالف که نمود * یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید * احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد * عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت * عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد * برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشا گه راز * دست غیب آمد و در سینهٔ نا محرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند * دل غم دیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت * دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش * خیمه در آب وگل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پر تو ذاتم کردند

باده از جام تجلي صفاتم دادند

چه مبارک سحري بود و چه فرخنده دمي

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد

که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آئنهٔ وصف جمال

که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم

خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم مي ریزد

اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت

که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

کیمیالیست عجب بندگي پیر مغان

خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا

خط آزادگي از حسن مماتم دادند

حافظ آندم که ببند سر زلف تو فتاد

گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ

که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند * گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت * با من خاک نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید * قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد * حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم * چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه * چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع * آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد * همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود

که جوش شاهد و ساقي و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست

بنالهٔ دف و ني در خروش و غلغله بو

مباحثي که در ان حلقهٔ جنون میرفت

ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقي بشکر بود ولي

ز نا مساعدیي بختم اندکي گله بود

قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده باز

هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن

بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش

میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد * دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت * بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور * که طاق ابرو یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود * که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح مي پاک کن ز بهر خدا * که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه ام مینشاند اکنون دوست * گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا * فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو * بجرعه نوشي سلطان ابو الفوارس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری * قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید

چراکه حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور * کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن * وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن * چتر گل بر سرکشی ایمرغ شبخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب * باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هرکه سرگردان بعالم گشت و غمخواري نیافت * آخر الامر او بغمخواري رسد هان غم مخور

دور گردون گر دو روزي بر مراد ما نگشت * دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهي زد قدم * سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل از سیل فنا بنیاد هستي بر کند * چون ترا نوح ست کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید * هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

صوفي گلی بچین و مرقع بخار بخش * وین زهد خشک را بمي خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه * تسبیح و طیلسان بمي و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقي نمي خرند * در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان * خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن * وین ماجرا بسرو و لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ * زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید * ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقي چو خواجه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم * تبسمی کن و جان بین که چون همي سپرم
از آنکه در دل من داغ زلف سرکش تست * بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت کشاده ام در چشم * که یک نظر فگنی چون فگندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله * که روز بیکسی آخر نمیروی ز برم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی * هزار قطره بباره چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه مي کند لیکن * کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

دیشب بسیل اشک ره خواب مي زدم * نقشی بیاد خط تو بر آب مي زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته * جامی بیاد گوشهٔ محراب مي زدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود * و ز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ * فالی بچشم و گوش در این باب می زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم * بر کارگاه دیدهٔ بی خواب می زدم

ساقی بقول این غزلم کاسه می گرفت * می گفتم این سرود و می ناب می زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید * بازش ز طرهٔ تو بمضراب می زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام *

بر نام عمر و دولت احباب می زدم

ما سر خوشان مست دل از دست داده ایم * همراز عشق و همنفس جام و باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند * تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیدهٔ * ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد * گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه * کانصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار * این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست

نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ز در در آ و شبستان ما منور کن * هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان * بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

زخاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت * ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال * بیا و خرگه خورشید را منور کن

ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور * ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تو اند * کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس * بتحفه بر سوی فردوس عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی * تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود * حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهي بمستان ده * بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز * پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن
ازان شمائل و الطاف خلق خوش که تراست * میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
از این مزرجه و خرقه نیک در تنگم * بیک کرشمهٔ صوفي کشم قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کني شعر حافظ از بر کن
ببلل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی * مي خواند درش درس مقامات معنوي
یعني بیا که آتش موسی نمود گل * تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوي
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو * تا خواجه مي خورد بغزلهای پهلوي
خوش وقت بوریای گدائي و خواب امن * کین عیش نیست درخور اورنگ خسروي
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد * زنهار دل مبند بر اسباب دنیوي
درویشم و گدا و برابر نمي کنم * پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروي
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر * کای نور چشم من بجز از کشته ندروي
چشمت بغمزه خانهٔ مردم سیاه کرد * مخموریت مباد که خوش مست میروي
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون * ما را بکشت یار بانفاس عیسوي
مي خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد * بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوي
ساقي مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوي
سحرم هاتف میخانه بدولت خواهي * گفت باز آي که دیرینهٔ این درگاهي
همچو جم جرعهٔ مي کش که ز سر ملکوت * پرتو جام جهان بین دهدت آگاهي
بر در میکده رندان قلندر باشند * که ستانند و دهند افسر شاهنشاهي
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای * دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهي
سر ما و در میخانه که طرف بامش * بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهي
با گدایان در میکده اي سالک راه * با ادب باش گر از سر خدا آگاهي

اگرت سلطنت فقر ببخشند‌ای دل * کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهي

قطع این مرحله بی همرهي خضر مکن * ظلماتست بترس از خطر گمراهي

تو در فقر ندانی زدن از دست مده * مسند خواجگي و مجلس توران شاهي

اي سکندر بنشین و غم بیهوده مخور * که نه بخشند ترا آب حیات از شاهي

حافظ خام طمع شرمي از این قصة بدار

عملت چیست که مزدش در جهان میخواهي

انتخـــاب از قصـــايد قاآني

در نعت باري تعالی

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا * کی بنده کبر بهتر ازین عجز با ریا

خواني مرا خبیر و خلاف تو آشکار * داني مرا بصیر و خطای تو بر ملا

گردانیم بصیر چرا می کني گنه * ور خوانیم خبیر چرا می زنی خطا

ما گر عطا کنیم چه خدمت کني بخلق * خلق ار کرم کنند چه منت بری زما

مائیم خالق تو چه حاصل شود تعب * خلقند خواجهٔ تو چه واصل شود عطا

اجرای من خوری و کني خدمت امیر * روزی من بری و کشي منت کیا

گه چون عسس مدارت از خون بیکسان * گه چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر * گاهی ز روی حیله کني پیرهن قبا

یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون * یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا

تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر * تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا

گولی که جبر باشد و باکت نه از گنه * داني که جرم داری و شرمت نه از خدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور * آخر نکاح را نبود فرق از زنا

مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص * مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا

کس گفت رنگها همه در خامهٔ قدر * کس گفت ننگها همه در نامهٔ قضا

در گردش است لعبت و لعاب در کمین * در جنبش است خامه و نقاش در قفا

میغ است در تصاعد و جلاب آفتاب * کاه است در تحرک و جذاب کهربا

دیو از برای آنکه بخویشت شود دلیل * نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی * وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن نرم نرم شبهۀ باطل کند بیان * وین گرم گرم نکتۀ ناحق کند ادا

گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل * ور جز رسوم عادت اسلاف کو گوا

این دزد کاردان و تو مسکین کاروان * آن رند اوستا و تو نادان روستا

آن سازدت ز مسلک توحید منصرف * وین گرددت بمسلک تزویر رهنما

تو در میانه هایم و حیران و تن زده * آگنده از سفاهت و آموده از عما

بر دیدهٔ خلوص تو حاجب شود هوس * بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن * آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا

نفس ترا کسالت اصلی شود معین * طبع ترا جهالت فطری شود عطا

گوئی که صلواة که شرع است نا پسند * دانی که زکوة که دین است نا روا

تا رفته رفته دغدغهٔ دل شود قوی * تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا

گوئی بخود که رب ز چه رفته است در حجاب * دانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا

گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام * ور زانکه نیست پیرو فرمانشدن چرا

تا چند مکر و دغدغه ای دیو زشتخو * تا چند کفر و سفسطه ای مست ژاژخا

بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد * بر ذات من گواه بس این دیر دیر پا

کوبندهٔ بباید تا دف کند خروش * گویندهٔ بباید تا که دهد صدا

سربست پشت پرده که میپوید آسمان * آبیست زیر پره که میگردد آسیا

بی نو بهار گل نشود بوستان فروز * بی کردگار که نشود آسمان گرا

شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز * میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی نخست بنقاش آن سریر * تحسین کنی درست بمعمار آن بنا

گوئی بکلک صنعت نقاش آفرین * دانی بدست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه * آخر چگونه چرخ بدان رفعت و علا

بی قادری بوادی هستی نهد قدم * بی صانعی بعرصۀ امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایۀ و شرف * آخر چگونه مهر بدین پایه و بها

بی آمری بسیط جهان را شود محیط * بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله و سلم

شبی بروشنی از آفتاب روشن تر * سهیل و پروین تابنده اندرین منظر
شبی بعادت روز شباب عیش انگیز * شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
شبی افاضهٔ انوار اندر و پیدا * شبی سعادت اجرام اندر و مضمر
شبی بگونهٔ مشاطگان بگرد عروس * هجوم کرده زهر سو نجوم گرد قمر
رسول امی مشکوی ام‌هانی را * نمود از رخ و لب رشک جنت و کوثر
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای * بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
ز بانگ حلقه سر حلقهٔ انام ز شوق * بسان حلقه ندانست پای را از سر
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی * که تا ز حلقهٔ جیب فنا بر آرد سر
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام * کزاو چو رشته نکرد از درون حلقه گذر
چو دل ز حلقهٔ امکان چو حلقهٔ کرد تهی * فگند بر رخ مه حلقه‌ها ز عنبر تر
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای * بگو پیام چه داری ز ایزد داور
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک * تو خود پیام گذار و تو خود پیام آور
سخن ز دل بزبان و زبان بدل گذرد * در آن میانه زبان منتهیست فرمانبر
اگرچه آینه حاکی بود ز صورت شخص * بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر
ز بر شگوفه برون آید و شگوفه بشاخ * گمان خلق چنان کز شگوفه خیزد بر
ثمر نهفته باصلست و آشکار ز اصل * کنون تو اصلی و من فرع اصل و وحی ثمر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش * درون آینهٔ حق نمای من بنگر
دل چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست * حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
من و ملا یک و سکان آسمان و زمین * تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خورد و بزرگ * درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ارچه هست غیر هزار * که مختلف بظهورند و متفق بگهر

کنون مجال سخن نیست بر نشین ببراق * کز انتظار تو بس دیده است در معبر
نبي بر آمد چون رحی بر براق و نخست * به بیت مقدس چون پیک رحی کرد گذر
و زان بمسجد اقصی چمید و شه ز کرم * خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فـزود پایه و بخشود مایه داد فروغ * بهـر نوشته بهـر آسمان بهـر اختر
بسـدره ماند زره جبـرئیل از آنگونه * که باز ماند از پیک عقل پیک نظر
رسول گفتش ای طایر خطیـرهٔ قدس * سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
جواب دادش کای محـرم حریم رصال * من ار فراتر پرم بسـوز دم شهپـر
توئي که داري در کاخ لی مع الله جای * توئي که داري از تـاج لا بسر افسر
تو شه نشاني و ما شه تو ماه و ما بنده * تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
تو نیز هستي خویش اندرین محل بگذار * بسیج بزم فنـا کن ازین بقـا بگذر
براق عقل رها کن بر آ برفرف عشق * که عقل را نبـود با فروغ عشق اثر
ز سـدره شد بمقامی که بود بیـگانه * دران مقام تن از جان و جانش از پیکر
ز سدره صد ره بر تر چمید از پی آنک * ز صد ره انـدر از جیب لا بر آرد سر
دو قوس دایره در ملتقـاي نقطهٔ امر * سر از دو سر بهم آورد چون خط پرگر
بعالمی شد کانجـا نه اسم بود و نه رسم * بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاهد و مشهـود اتحاد گـزید * چو اتحاد فـروغ بصـر بذات بصر
نه اتحـاد حلـولی که رای سوفسطا * بود بنزد خردمند زشت و ژاژ و هدر
بل اتحاد وجودی که نیست هستي وصف * بغیر هستي موصوف هیچ چیز دگـر
میان هستي موصوف و وصف فرق این بس * که متحـد بوجودند و مختلف بفکر
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز * یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر
نشسته ناظـر و منظور در یکی بالین * غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
برین صحیفهٔ دلکش بجای نظم دري * ز نوک خامه بر افشانده‌ام نقود درر
اگر قبول ملک افتد این چکامهٔ نغز * بآب سیم نگارمش بر صحیفهٔ زر

در توحید

نهاني از نظر ای بی نظیر از بس عیانستي

عیان شد سر اینمعني که میگفتم نهانستي

گهی گویم عیانستــي گهی گویم نهانستي

نه اینستي نه آنستي هم اینستي هم آنستي

بنزد آن کت از عین عیـان بیند نهانستي

به پیش آن کت از چشم نهان جوید عیانستي

یقین هرچند میجوید گمان هرچند میپوید

نه محصور یقین استي نه مغلوب گمانستي

بیاني را که کس واقف نبـاشد نکته پردازي

زباني را که کس دانا نبــاشد ترجمانستي

بیان ز معني و الفاظ و صورت نیستي لیکن

بمعني صورت و الفـاظ و معني را بیانستي

بچشم حق نگـر گر ژرف بیند مرد دانشور

تو در هر قطرهٔ پنهـان چو بحر بیکرانستي

اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند

نیارد گفت خورشید فلـک در آبدانستي

کجا مهري که سیصد چند غبرا جرم رخشانش

درون آبدان بودن خلاف امتحـانستي

دگر گوید نه خورشید است کاندر آبدان دیدم

ز انکار عیـان مردود عقـل نکته دانستي

یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نه پیوندد

سپس پیوند ما با ذات بیهمتـا چنانستي

بگفتم راست میگوئی و راه راست میپوئی
ولیکن آنچه میجوئی عیان از این بیانستی
بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه پا برجا
بجنبد اصل آن از باد اگر فرعش توانستی
از این تمثال روشن شد که شخص آفرینش را
ثباتی با حدوث اندر طبیعت توامانستی
بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده
بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی
از آن پایندگی همسایه با عقل گرانمایه
ازین زایندگی همسایه با یونان زمانستی
روان بو علی سینا ازین اشراق سینائی
بزیر خاک تاری پای کوبان کف زنانستی
کس از وی تربیت پوید که قاآنی چنین گوید
سر آید مرحبا بالله که تحقیق آنچنانستی

در تعریف ابر و بهار

بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا
جواهر خیز و گوهر ریز گوهر بیز و گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره
شده گفتی همی چیره بمغزش علت سودا
شبه گون چون شب غاسق گرفته چون دل عاشق
باشک دیدهٔ وامق برنگ طرهٔ عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده
برون پر سرمهٔ سوده درون پر لولو لالا

بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان

چو در بزم طرب رندان ز شور نشئهٔ صهبا

چو دردی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته

زده بس در نسفته ز مستی خیره بر خارا

شده خورشید نور افشان بتاری جرم او پنهان

چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما

و یا در تیره چه بیژن نهفته چهرهٔ روشن

و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها

لب غنچه رخ لاله برون آورده تیغ آله

ز بس بارد از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا

ز فیض او دمیده گل شمیده طرهٔ سنبل

کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا

عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده

ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا

از و اطراف خارستان شده یکسر بهارستان

وزو رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا

فگنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه

چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا

ز بیمش مرغ جان پرد ز سهمش زهرها درد

چو او چون اژدها غرد و یا چون دد کشد آوا

خروشد هردم از گردون که پوشد بر تن هامون

ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا

فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله

چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما

کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان
برنگ چهره غلمان ببوی طرهٔ حورا
چمن از سرو و سیسنبر همال خلخ و کشمر
دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما
ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون
تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعی
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ
همه چون نوش در پاسخ همه چو سیم در سیما
ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین
ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد و زان لرزان و زان مشک ختن ارزان
بلی نبود شگفت ار زان کساد عنبر سارا
ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترون
دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا
چو در هامون چو در بستان صف اندر صف زده ریحان
ز یکسو لالهٔ نعمان ز یکسو نرگس شهلا

در مدح حاجی اسد الله خان شیرازی

در شینه چون کشید شه زنگ لشکرا * سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سفید روز بپرید از آشیان * زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندرو * تازان ستاره چون بسپاهی سکندرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا * یکره بریده نافش تا روز محشرا
گردون پر ستاره بر آن قیر گون هوا * چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ * زانگونه کز قراضهٔ زر نطع زرگرا

مرغ و هوا و ماهي دريا بخواب و من * بيدار چشم و دوخته در چشم اخترا

كز در صداي سندان برخاست آنچنانك * پنداشتي ز چرخ بغريد تندرا

گفتم هلا كه كه بدر حلقه ميزني * گفتا نگار گفتم بخ بخ درآ درآ

بر جستم و دويدم و در را كشودم و بست * كردم سلام و تنگ كشيدمش در برا

از فرق تا قدم همه جان مجسما * وز پاي تا بسر همه روح مصورا

بر چشم اشكبارم ماليد زلف خويش * وين قصه راست شد كه بصحراست عنبرا

بي شمع و بي چراغ ز روي منورش * شد همچو روز روشن بزمم منورا

آري چراغ و شمع نبايد بحكم عقل * چون چهره بر فروزد خورشيد خاورا

گفتم بهل كه عود بمجمر بر افگنم * شكرانهٔ قدوم تو ترك سمنبرا

گفتا بعود و مجمر حالي چه حاجت است * با زلف و چهر من چه كني عود و مجمرا

ما گرم گفتگو كه بر آمد ز آسمان * ابري سياه تيره تر از جان كافرا

گفتي كه دزد مخزن شاه است از آن قبل * كش بود آستين همه پر در و گوهرا

هر در و گوهري كه فرو ريخت در زمان * شد همچو گنج قارون در خاك مضمرا

جا درست گفتني كه بنيرنگ جادوئي * كرد از بخار خشك برون لؤلؤ ترا

چون بختيان مست كه كف بر لب آورند * توفيد و ريخت كف ز دهانش بر اغبرا

گو بنگرش نشيب سپهر ار نديده كس * در قلزمي معلق ديوي شناورا

سيلي ز هر كرانه روانشد كه هيچكس * قارست بي سفينه گذشتن بمعبرا

گفتم كنون چه بايد گفتا شراب ناب * زان مي كه چون سهيل درخشد بساغرا

چشم خروس ريختم از ناي بلبله * و ز حلق بط فشاندم خون كبوترا

او مست جام مي شد و من مست چشم او * يا للعجب كه مستي من بد فزونترا

باري ز هر كران سخني رفت در ميان * ز افسان كه هست رسم حريفان همسرا

تا رفته رفته پرسشي از حال من نمود * هم زان قبل كه مهتري از حال كهترا

گفتا چه ميكني و چه ساني و حال چيست * مسكيني از جفاي جهان يا توانگرا

گفتم ميان فقر و غنايم وزين قبل * خنثي است بخت من كه نه ماده است و نه نرا

نفسم صبور و قلب شکور است لا جرم * خوشنودم از زمانه برزق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضرور است اکتساب * آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا
گفتا بفصل دی که سخن بفسرد بکام * گوئی سفر کنم نکنم هیچ باررا
فصلی چنین که گوئی کردند تعبیه * تاثیر پشت سوهان در طبع صرصرا
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم * چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا
گفتم ز شوق درگه دارای روزگار * نهراسم از نسیم دی و باد آذرا
گیرم جهنده باد بود نیش ناچخا * گیرم فسرده آب بود نوک نشترا
ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار * در یخ چنان روم که در آتش سمندرا
گفتا زمال و حال چه داری بسیج راه * گفتم هلا بنقد دو اسب تکاورا
یک اسب بنده نیز بلار است و دزد پار * برده است وکس درین ستمم نیست یاورا
گفتا جزاین درهیچ ضرور است گفتمش * یک مشت زر دو اسب تکاور یک استرا
ارباب جاه نقدی اگر وام می دهند * اسباب راه یکسره گردد میسرا
گفتا بقرض کس ندهد یک قراضه زر * بس تجربت که رفته درین باب مر مرا
اکنون منت رهی به نمایم بحکم عقل * لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی امیر بفرمایدت بری * در نزد اولیای خدیو مظفرا
فرض افتدش کههرچهتوخواهی ببخشدت * از شوق خدمت ملک ملک پرورا
گفتم مرا بخدمت میر ابزرگوار * ایدون وسیله باید رادی سخنورا
گفتا که بهتر از اسد الله خان که هست * درگوش میر گفتش چون سکه بر زرا
خانی کهصیت جود وسخایش بشرق وغرب * ساریست چون فروغ مه و مهر انورا

در مدح ابو المظفر محمد شاه طاب الله ثراه

گسترده بهار در زمین دیبا * چون چهر نگار شد چمن زیبا
آثار پدید :آب شد پنها * اسرار نهان خاک شد پیدا
ابر آمد وسیم ریخت بر هامون * باد آمد و مشک ریخت بر صحرا

این تعبیه کرده نافه در دامن * آن عاریه کرده گوهر از دریا
از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان * از لاله دمن چو سینهٔ سینا
این مایهٔ سور سینهٔ غمگین * وان سرمهٔ نور دیدهٔ بینا
این را بسر است کله از یاقوت * آنرا ببر است حله از مینا
ای عید من ای بهار روحانی * ای ماه من ای نگار بی همتا
نوروز توئی و نوبهاران تو * کز طلعت تو جوان شود دنیا
از لعل تو نعل روح در آتش * از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون از خم زلف چهره بنمائی * خورشید بر آید از شب یلدا
چون سلسله زلف تست پر حلقه * چون زلزله عشق تست پر سودا
لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد * از حکمت خویش خالق یکتا
عاطل مگذار خلقت باری * باطل مشمار حکمت دانا
تو موی نموده کمند آئین * من پشت نموده ام کمان آسا
چون تیر تو از کمان من عاجل * چون تار من از کمند تو دروا
ای ترک بعید بوسه آئین است * در شرع رسول و ملت بیضا
حالی بنه این طبیعت غره * شرمی بکن از شریعت غرا
زان بت که مرا مباح شد بوسه * پیش آی که تا ببوسمت عمدا
نی نیست ببوسه حاجتم امروز * گر عمر بود ببوسمت فردا
کامروز بس است لب مرا شیرین * از شکر شکر خسرو والا
دارای جهان ستان محمد شاه * کز هر در جهان فزون بود تنها
اجزای وی است هر چه در گیتی * با کل چه برابری کند اجزا
اعضای وی است هر که در عالم * با روح چه همسری کند اعضا
افلاک مطاوعش بیک فرمان * آفاق مسخرش بیک ایما
کوهی که خورد قفای قهر او * آسیمه برد چو باد در بیدا
بادی که بود مطیع حزم او * همواره بود چو کوه پا بر جا

در جانسوزي چو چرخ بی مهلت * در کین توزي چو دهر بی پروا
نه ملک مخلد ترا مقطع * نه ذات مؤید ترا مبدا
صد جمله بحملهٔ زني بر هم * صد بقعه برقعهٔ کني يغما
از دشنهٔ تو که تشنهٔ خون است * بس کشته که پشته گشته در هیجا
با طلعت رای گیتي افروزت * خورشید بر آید از شب یلدا
با نکهت زلف عنبر افشانت * عنبر خیزد به کام اژدرها
توقیع ترا قدر برد فرمان * فرمان ترا قضا کند امضا
شیر است بروز جنگ تو روبه * موم است ز زور چنگ تو خارا
خلق تو ز کام شیر انگیزد * چون ناف غزال نافهٔ سارا
مهر تو ز صلب سنگ رویاند * چون باد بهار لالهٔ حمرا
خورشیدی و بر خلاف خورشیدی * کز ابر شود بچرخ نا پیدا
زیرا که همواره با کفی چون ابر * خورشید صفت نمایدت سیما
چون برق کشد ضمیر من شعله * گر وصف بلارکت کنم انشا
شخص تو جهان پیر برنا کرد * از دانش پیر و طالع برنا
رخسار تو آینه است و خصمت دیو * زان در تو چو بنگرد شود رسوا
تا لمعه و نور خیزد از خورشید * تا فتنه و شور زاید از صهبا
دارم در هزار شکوه از طالع * لیک ان در هزار شکوه باشد تا

در مدح امیر کبیر میرزا تقي خان گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبار ها
که بوی مشک میدهد هوای مرغزار ها
فراز خاک و خشتها دمیده سبزکشتها
چه کشتها بهشتها نه صد هزار ها

بچنگ بسته چنگها بنای هشته زنگها
چکارها کلنگها تذروها هزار ها

زنای خویش فاخته در صد اصول ساخته
ترانها نواخته چو زیر و بم تار ها

فگنده اند همهمه کشیده اند زمزمه
بشاخ سروبن همه چه کبکها چه سار ها

ز ریزش سحابها بر آبها حبابها
چو جوی نقره آبها روان در آبشار ها

درختهای بارور چو اشتران بار بر
همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطار ها

مهار کش شمالشان سحابها رحالشان
اصولشان عقالشان فروعشان مهار ها

درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین
ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگار ها

رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو
رقیق دل دقیق مو چه مو ز مشک تار ها

بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه
بمژه بسته عاریه برنده ذوالفقار ها

مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او
شگفته از جمال او بهشتها بهار ها

چو گویمت که درش چون بناز و غمزه شد برون
بحجره آمد اندرون بطرز می گسار ها

بکف بطی‌ز سرخ می که گر ازو چکد به نی
همي زنند بند نی برون جهد شرار ها

مرا بعشوه گفت هی تراست هیچ میل می

بگفتمش بیاد کی به بخش هی بیار ها

خوش است تامشب ایصنم خوریم می بیاد جم

که گشته دولت عجم قوی چو کوهسار ها

ز سعی صدر نامور مهین امیر داد گر

کزو گشوده باب و در ز حصن و از حصار ها

بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقي

که مؤمنان متقي کنند افتخار ها

امیر شه امین شه یسار شه یمین شه

که سر ز آفرین شه بعرش سوده بار ها

یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم

اتابک شه عجم امین شهریار ها

قوام احتشامها عماد احترامها

مدار انتظامها عیار اعتبار ها

مکمل قصورها مسدد ثغور ها

ممهد امور ها منظم دیار ها

سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط دل

مخمرش در آب و گل فخارها وقار ها

زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو

رسیده از یمین تو بهر تنی یسار ها

بهفت خط و چار حد بهر دیار و هر بلد

فزون ز حصر و حد و عد تراست جان نثار ها

در سال هست کمترک که فکرت تو چون محک

ز نقد جان یکبیک بسنگ زد عیار ها

خلیل را نواختی بخیل را گداختی
برای هر در ساختی چه تختها چه دار ها

بپای تخت پادشه فزودی آنقدر سپه
که صف کشد در ماهه ره پیادها سوار ها

کشیده گرد ملک و دین ز سعی فکرت رزین
ز توپهای آهنین بس آهنین حصار ها

حصار کوب و صف شکن که خیزدش تف از دهن
چو از گلوی اهرمن شرر فشان بخار ها

سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم
چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مار ها

شوند مورها در او تمام مار سرخ رو
که بر جهندش از گلو چو مارها ز غار ها

ندیدم اژدر این چنین دل آتشین تن آهنین
که افگند در اهل کین زمارها دمار ها

بنظم ملک و دین نگر ز بسکه ساخت زیب و فر
که نگسلد یک از دگر چه پودها ز تار ها

مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان
ز شعر بنده در جهان خجسته یادگار ها

بجای آب شعر من اگر برند در چمن
ز فکر آب و رنج تن رهند آبیار ها

همارہ تا بهر خزان شود زباد مهرگان
تهی زرنگ و بو جهان چو پشت سوسمار ها

خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو
بهر دل از خیال تو شگفته نو بهار ها

در مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه گوید

خیمه زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب
از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید
همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب

عنبرین موی شب از کافور گون شد عیب نیست
صبح روز پیری آید از پس شام شباب

تا که سیمین حلقهای اختران درهم
خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان
زآشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب

یا بجادوئی فلک در حقهٔ یاقوت زرد
کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس
بافته در گنبد مینا در صد زرین لعاب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود
در تک سیمابگون دریا در صد سیمین حباب

در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر
ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهره بنما گر از آنک
محشر آنروز است کز مغرب در آید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن زمی
کاین حدیثم بس لدوا للموت و ابنوا للخراب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب

کرد شاه از بهـر مولود شه دین بوتراب

ناصر دین و دول آرایش ملـک و ملـل

ناصر الدین شاه غازی خسرو مالـک رقاب

از برای عمـر جاویدان و نام سـر مدی

کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

قصر جاویدی بباید ساختش بیخاک و خشت

ورنه کو آن گنـگ دژ کاباد کرد افراسیـاب

همچـو نوروز جلالی شاید ار این عیـد را

خلـق عید ناصری خوانند بهـر انتساب

خاک راه بوترا بست این ملک کز رشک او

آسمـان گوید همی یا لیتنـی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست

درمیـان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولیـن نور تجلـی آخرین تکمیـل فرض

صورت اسماء حسنی معنی حسن المـآب

جوهر عشق آلهـی ریشـهٔ علـم ازل

شیـرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنـج حس

مالـک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

نـام او در نامهٔ ایجـاد حرف اولیـن

ذات او در دفتـر توحید فرد انتخـاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتـد سود مند

هیچ دعوت بی رضای او نگـردد مستجاب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان
تا نه بیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب

زینکه من گویم تمام افسانهای عاشقیست
تا بدان افسانه نا محرم رود لختی بخواب

مغز گفتي نغز گفتي لیک قاآني بترس
زبلهان کند فهم و جاهلان دیر یاب

راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ
ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب

بیش از این حد گفتن نیست ور گوئي خطاست
ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

در مدح شاهزاده شجاع السلطنه حسن علي میرزا

ملک ز انصاف شه بهشت برین است * دوزخیم بالله ار بهشت چنین است

گرمي بازار دین چنانکه در اقلیم * کفر وقایع نگار دین مبین است

منت بیمر خدای عز و جل را * کانچه هوا خواه خلق بود همین است

تا چه کند داد گر دگر چه ز دادش * ملک سراسر نگار خانهٔ چین است

عروهٔ وثقی است اعتصام جهان را * ملک مخوانش دگر که حبل متین است

فتنه چنان شد که صبح اول عمرش * پیش رو شام روز باز پسین است

از چه نباشد چنین که دور زمان را * تکیه بعهد خدایگان زمین است

خسرو غازي ابوالشجاع حسن شه * کش همه چیزی بجز قرآن و قرین است

آنکه یمین فلک ز یمنش یسار است * وانکه یسار جهان ز یسرش یمین است

آنکه ز بس ایمني همارهٔ حسامش * از پی آشوب با نیام بکین است

تالي عرش خدای و عقل نخستین * از چه ز قدر بلند و رای رزین است

همت عامش حروف مهمله نگذاشت * فی المثل اندر کلام سین همه شین است

وین زه رسم خط نه کز پی فرق است * کان سه نقط بر نشیب مده سین است

ای که ز بخت سمین و تیغ نزارت * پیکر بیداد و داد غث و ثمین است

با کرمت تاب یک اشاره ندارد * هرچه در اجزای کان و بحر دفین است

نزد کمالت بهیچ وهم نیرزد * هر چه بتصدیق کاینات یقین است

در دل خورشید اژدها زده چنبر * یا بجبین و بروی قهر تو چین است

پیر و خصمت بغیر سایه کسی نیست * و آنهمش از بهر قصد جان بکمین است

تیغ تو پهلو زند بآتش سوزان * گرچه ز جوهر قرین ماه معین است

خاک حریمت نشان آبله دارد * بسکه درو جای صد هزار جبین است

خصم تو گر پی برد بچشمهٔ حیوان * بهر زوالش زلال خضر معین است

تیغ بسر پنجهٔ تو طرفه هلالي * در کف خورشید آسمان برین است

یا بدم اژدري نهنگ ریاني * شاخ گوزني بچنگ شیر عرین است

یا ز پي قتل دشمنان ملک الموت * تعبیه در دست جبرئیل امین است

بر تن هر جانور که کسوت هستیست * داغ تو اش در مشیمه نقش جبین است

کرد رقم خنجرت بناصیهٔ کفر * هرچه ضروریهٔ مسائل دین است

بیلک پیل افگنت بچشم بد اندیش * رشته و سوزن شهاب و دیو لعین است

دست تو یم را چنان ز پای در آورد * کز بن هر مویه اش هزار انین است

طبع تو کانرا چنان بمویه در افگند * کاشک روانش بجای در ثمین است

از اثر عدل تست اینکه در آفاق * فتنه بچشمان مست گوشه نشین است

ملک ستانا بسیج رزم هری را * کت ظفر و نصرت از یسار و یمین است

گر دم گرگ آشتی زند بتو بد خواه * گوش بمالش که هان هژبر عرین است

ور همه روئین تن است دیده بدوزش * بخت ترا ناصر و خدای معین است

تا بجهان از مسیر ثابت و سیار * گه اثر صلح و گه مآثر کین است

باد بهر آن بجز زور عمر تو داخل * هر چه بهم کرده شهور و سنین است

در ستایش شاهزادهٔ شجاع السلطنه حسنعلي میرزا

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند * یا مه روزه و نوروز در آمیخته اند

در کفی رشتهٔ تسبیح و کفی ساغر مي * راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند

تردماغ از مي شب خشک لب از روزهٔ روز * ورع خشک بدامان تر آمیخته اند

در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح * اژدها باید بیضا اثر آمیخته اند

همه را چهره چو صندل شده از روزه ولي * صندلي هست که با درد سر آمیخته اند

تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است * خلق باری ز سر کینه در آمیخته اند

همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند * روبهانند که با شیر نر آمیخته اند

باز نوروز شود چهره هم آخر که کنون * نیمي از خلق بدر بیخبر آمیخته اند

ساقیان راست ازین معجزه کز ساغر و مي * آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند

کرده در جام بلورین مي چون لعل روان * نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند

آتش طور عجین باید بیضا کردند * نار نمرود بآب خضر آمیخته اند

باده در کام فرو ریخته از زرین جام * خاوران گوئي با باختر آمیخته اند

سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک * تا بساغر مي مرجان گهر آمیخته اند

رنگ و بو داده بمي لاله رخان از لب و زلف * یا شفق را به نسیم سحر آمیخته اند

کرده در جام هلالي مي خورشید مثال * یا هلالي ست که با قرص خور آمیخته اند

قطرهٔ آب بهم بسته که هیچش نم نیست * با روان آتش نمناک در آمیخته اند

آب بی نم نگر و آتش پر نم که بطبع * هر نمش را بهزاران شرر آمیخته اند

نی خبر میدهد از عشق و خبردار مباد * گوش هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند

شکل ماریست که باده دهنش نیست زبان * طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند

چنگ در چنگ خوش آهنگی و کز آهنگش * هوش شنوائي با گوش کر آمیخته اند

هفت سین کز پی تحصیل گذارند بخوان * گلرخان رنگی از ان تازه تر آمیخته اند

ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین * هفت سین آسا با سیم بر آمیخته اند

گلعذاران شکر لب بعلاج دل خلق * هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض * نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند
نقشبندان قضا بر زبر دیبهٔ خاک * نقشها تازه‌تر از شوشتر آمیخته اند
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات * دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند
بسکه در نشر و نمایند ریا حین گوئی * طبعشان ز آب و گل بوالبشر آمیخته اند
گوئی از خیل خدیوان معظم که بار * نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند
خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف * روح پاکانش با خاک در آمیخته اند
یک علف ترهٔ خشکیست بخوان کرمش * هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند
درست سازاست و عدو سوز همانا ز نخست * طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر * طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند
پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ * دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
صارمت صاعقهٔ خرمن عمر است مگر * جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند
گوهر نظم دلارای ترا قاآنی * راستی گر چه بسلک گهر آمیخته اند

در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه

ای زلف نگار ای حبشی زادهٔ شبرنگ * ای اصل تو از نوبه و ری نسل تو از زنگ
ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت * ای دایهٔ پتیاره و ای مایهٔ نیرنگ
ریحان مگر رت بوده پدر غالیه مادر * کت مانده بمیراث از آن بوی و ازین رنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار * دربان رخ یاری و درمان دل تنگ
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا * یک گله پرستوئی و یک بادیه سارنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا * یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم * جولان تو در خلخ و میدان تو در گنگ

از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل * همشیرهٔ قطرانی و نوبارهٔ ارژنگ

اسپهبد زنگی و ولیعهد نجاشي * دارندهٔ چینی و طرازندهٔ ارتنگ

تاری ز تو وز نافهٔ تاتار دو صد تار * بوئی ز تو وز سنبل خود روی دو صد تنگ

چون دام همه پیچي و چون خام همه چین * چون دیو همه رهروی و چون زاغ همه زنگ

با عود پسر عمی و با مشک برادر * با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ

جادوی رسن سازی و هندوی رسن باز * دیوان را سالاری و دزدان را سرهنگ

آویخته با ماهی و آمیخته با گل * سوداگر سودانی و همسایهٔ افرنگ

هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع * با نخوت گلچهری و بالابهٔ اورنگ

صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع * باطن همه نیرنگ و ظاهر همه بیرنگ

بر ماه سراپرده زدستی مگر از عجب * خواهي که چو نمرود بمعبود کني جنگ

حامی تو بنفرین پدر گشته سیه روی * تا حشر نگونساری از آلایش این رنگ

حلق دل خلقیست بهر حلقه گرفتار * چون طایر پر ریخته کاویخته از چنگ

آئینهٔ رخسار نگار از تو صفا یافت * با آنکه سیه روی شود آئینه از زنگ

اندام مهم نخل بلند است و تو عرجون * بالای بتم تاک ستاکست و تو پاشنگ

زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند * چون شد که تو نهمار ادب گستي و فرهنگ

صبر دل عشاق همي سنجی از ایراک * چون کفهٔ میزان ز دو سو بینمت آونگ

بالا زده ساق چو زاهد که ز وسواس * دامان ز پس و پیش بگیرد بسر چنگ

یا چون دو غلام حبشي کز پی کشتی * سر پاچه بمالند و برند از دو سو آهنگ

از مردمک دیده اگر دوده نساید * نقاش نیارد که زند نقش تو بی رنگ

ما درد سر عشق تو داریم اگر چه * آسوده شود درد سر خلق ز شبرنگ

چون چنگ نگیسالی و هر موی تو از تو * آویخته چون تار بریشم زبر چنگ

این طرفه که نالان دل من در تو شب و روز * چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ

میزان رخ یاری و در کفهٔ تارت * صد تبت و تاتار نسنجد بجوي سنگ

تقویم مه روئی و آویخته مویت * چون خط جداول بر صد نامهٔ جیسنگ

مانا که دل ز جسم منت عاریه دادند * تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و کنگ

تابد رخ یار از تو چو خورشید ز روزن * یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ

یا تافته شمعی ز بر تافته فانوس * یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ

یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه * یا مشتری از پنجره یا ماه ز پاچنگ

مانی بغرابی که بود جفت حواصل * یا بچهٔ زاغی که بشهباز زند چنگ

یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو * از بهر ریاضت ز بر بتکدهٔ کنگ

یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب * یکدست به پیشانی و یکدست بآرنگ

یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم * گردد گه تعلیم گهی راست گهی چنگ

یا عود قماری ز بر مجمر سیمین * یا مشک تتاری ز بر لالهٔ خود رنگ

یا گرد سپاه شه گیتی که گه کین * بر چهرهٔ خور پرده کشد تا در سه فرسنگ

شهزاده فریدون ملک باذل عادل * کش بار خدا بر در جهان کرده کنارنگ

دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش * اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ

تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان * اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ

ای کز اثر عدل تو در موسم گرما * از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ

آسایش ملک تو رسیده است بجائی * کز پاس تو در قافله افغان نکند زنگ

آمال ببالد چو بر تخت بری رخت * آجال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ

چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل * چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ

با صولت کاموسی و با دولت کاوس * با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ

گر کودک بخت تو کند میل ترازو * نه گنبد گردون سزدش کفهٔ نارنگ

آسیمه شود چرخ چو خنگ تو کند خوی * دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد غنگ

در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین * در قصر تو بر حاجب و دربان نفتد زنگ

جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم * چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ

در حیز اقبال تو ده امکان شده پنهان * در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ

شاها ملکا دادگرا ملک ستانا * دور از تو بجان هست مرا انده آونگ

با اینهمه از درر دهد چهر توام نور * چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست * با قرب نهان قرب عیانرا نبود سنگ
دروی ت زمن دربی معنی بود از لفظ * کز دیدهٔ سر دوری وز دیدهٔ بر تنگ
بادا بسرت چتر ز گیسوی مهی شوخ * بادا کفت تیغ ز ابروی بتی شنگ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی * بیغاره بمانی ز زنی طعنه به ارژنگ

مخمس

در ستایش نواب اعتماد السلطنه علي قلي میرزا

باز آمد بکوه رایت ابر بهار * سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار * فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاوس و بط سیره و سرخاب و سار

هست بنفشه مگر قاصد اردي بهشت * کز همه گلها دمد پیشتر از طرف کشت
و ز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت * گوئي با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نو بهار

دیدهٔ نرگس بباغ باز پر از خواب شد * طرهٔ سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد * باد بهاری بدست زهرهٔ دی آب شد
نیم شبان بی خبر کرد ز بستان فرار

نرمک نرمک نسیم زیر گلان میخزد * غب غب این میمکد عارض آن مي مزد
گیسوی این میکشد گردن آن میگزد * گه به چمن مي چمد گه بسمن مي وزد
گاه بشاخ درخت گه به لب جویبار

لاله بر آمد بباغ با رخ افروخته * بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش بهر یک دو سه جا سوخته * یا که ز دل داغکان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زود سر * بهر تقاضای شیر و ز پی قوت جگر
از پس گریه کند خنده بچندی دگر * طفل شگوفه چرا خندد ازان بیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل زار

باغ چو از ایزدی جامه مخلع شود * ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
یکی مخمس شود یکی مربع شود * یکی مسدس شود یکی مسبع شود
الحق بس قادر است هندسهٔ کردگار

نرگسک آن طشت سیم باز بسر بر نهاد * بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد
در وسط طاس زر زرین پر بر نهاد * بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون ز تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد * از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد
نامیه همچون طبیب دست به نبضش نهاد * پس بن بازوش بست زاکحل او خون‌گشاد
ساعد او چند جا ماند ز خون یادگار

کنیزک چینی است بباغ در نسترن * سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستارگانند خرد بهم شده مقترن * و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
نموده در نیم شب بفرق نسرین نثار

دایرهٔ سرخ گل گشته مضرس چراست * برتنش از ایزدی جامهٔ اطلس چراست
دیدهٔ او بی‌نور این همه املس چراست * بوته صفت درمیانش زر مکلس چراست
بهر چه تکلیس کرد این همهٔ زر عیار

بلبلگان زوج زوج زیر و بم انگیخته * صلصلگان فوج فوج خوش بهم آمیخته
پشت بغم داده خلق در نغم آویخته * تیغ تعنت ز قهر بر الم آهیخته
خورده بهم جام می بادف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی * نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار را خوش بستاید همی * نی غلطم کو چو من مدح نماید همی
بر کبل تاج کرم میوهٔ شاخ فخار

علیقلی میرزا زادهٔ شاه عجم * فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم
بیزم میر اجل برزم شیر اجم * گلیم کافی کلام کریم وافی کرم
بغو، افراسیاب بعملهٔ اسفندیار

آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند * چون ز طبیعی سخن یا ز آلهی کند
حل مسایل همه نیک کماهی کند * چون ز ازامر حدیث یا ز نواهی کند
رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر * جداول زیجها نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر * زاویه و جیب و ظل جمله بداند زبر
زین همه با علم از یکیست از صد هزار

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض * که چند هستش دیار که چیستش طول و عرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض * هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض
چندان داند که وهم می نتواند شمار

مطالب صرف و نحو زبر بخواند همی * مسائل فلسفی زبر بداند همی
ز علمهای غریب سخن براند همی * شدن بچرخ برین می بتواند همی
برای سیاره سیر بفکر گردون سپار

ای ز علا قدر تو بچرخ پهلو زده * طعنه ز خلق جمیل بباغ مینو زده
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده * گاه غضب با پلنگ پنجه بنیر و زده
لیک بهنگام حلم گشته ز موری فگار

در صف ناورد تو بیژن و گودرز چیست * دیو و تهمتن کدام طوس و فرامرز چیست
جنبش بال پشه پیش زمین لرز چیست * کشوربخشی و گنج باغ چه و مرز چیست
گنج دهی بی شمر سیم دهی بیشمار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی * بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی * در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی
چون بقطار ایستند پیش ملک روز بار

عقلی در زیرکي خلدي در ایمني * دهری در کین کشی چرخي در دشمني
خاکي در احتمال آبي در روشني * بادي در سرکشی ناری در توسني
نیلی در وقت جوه پیلي در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل * سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
گوهر گیرند و لعل روز ز شبان ذیل ذیل * گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل
* لعل دهي گنج گنج سیم دهي بار بار

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر نر است * هر که نگرید از ان خنده ز شیر اشیر است
قافیه گو جعل باش جعل زمن در خور است * حشمت من در سخن صدره از آن بر تر است
کز پی یک طیبتم خصم کند گیر و دار

ملک نزاده چو من جهان نزاید همي * پس از من ای بس حکیم که مي بیاید همي
بمرگ من پشت دست زغم بخاید همي * در دست خویش از اسف بهم بساید همي
که کاش قاآنیا بدي درین روزگار

تا که زمین روز و شب گردد بر گرد شمس * تا که بتازي زبان روز گذشت است امس
تا که حواس عشر ظاهر ازین عشر خمس * سامعه و باصره ذایقه و شم و لمس
ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار

انتخاب از مثنوي جلال الدين رومي

مدتی این مثنوي تا خیر شد * مهلتي بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو * خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان * باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود * بی بهارش غنچها نشگفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت * چنگ شعر مثنوي با ساز گشت
مثنوي که صیقل ارواح بود * باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودای سود * سال هجرت ششصد وشصت ودو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت * بهر صید این معاني باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد * تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست * ورنه اینجا شربت اندر شربت ست
این دهان بر بند تا بیني عیان * چشم بند آنجهان و این جهان
ای دهان تو خود دهان دوزخي • وی جهان تو بر مثال برزخي
نور باقي پهلوی دنیای دون * شیر صافي پهلوی جوهای خون
چون درو گامي زني بی احتیاط * شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس * شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت * بهر ناني چند آب از چشم ریخت
گر چه یک مو بد گنه کو جسته بود * لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم * موی در دیده بود کوه عظیم

گر در ان حالت بکردی مشورت * در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد * مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد * عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو ناهیدی شوی * زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود * چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بردوختست * آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار * پوستین بهر دی امد نی بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود * نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود * ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار * از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن * چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آئنه مومن بود * روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آئینه ست جان را در حزن * بر رخ آئینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت * دم فرو بردن بباید از دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت * از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت * از هوای خوش ز سر تا پا شگفت
در خزان چون دید او یار خلاف * در کشید او زود سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن ست * چونکه او آمد طریقم خفتن ست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف * به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود * خواب شان سر مایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون بادانش ست * وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند * بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش ست * غیبت خورشید بیداری کش ست
آفتاب او ترک این گلشن کند * تا که تحت الارض را روشن کند

آفتاب معرفت را نقل نیست * مشرق او غیر جان عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست * روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آ اگر اسکندری * بعد از ان هر جا روی نیکو فری

بعد از ان هر جا روی مشرق شود * شرقها بر مغربت عاشق شود

حسّ خفاشت سو مغرب دوان * حسّ در پاشت سو مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار * ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس * آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندر ان بازار کاهل محشرند * حس مس را چون حس زرکی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد * حس جان بر افتابی میچرد

ای ببرده رخت حسها سوي غیب * دست چون موسی برون آرر ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت * و آفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوي * گاه کوه قاف و گه عنقا شوي

تو نه این باشي نه آن در ذات خویش * ای فزون از وهمها و ز بیش بیش

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر * بر سر کوهی دریدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال * آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید * گفت کاین مه از خیال تو دمید

ور نه من بیناترم افلاک را * چون نمي بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال * انگهان تو بر نگر سوي هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید * گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آري موي ابرو شد کمان * سوي تو افگند تیري از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروي او * شکل ماه نو نمود آن موي او

موی کژ چون پردهٔ گردون شود * چون همه اجزات کژ شد چون بود

چون یکی مو کژ شد او را راه زد * تا بدعوی لاف دید ماه زد

راست کن اجزات را از راستان * سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد * هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم سنگ شد * در کمي افتاد و عقلش دنگ شد

رو اَشِدّآءُ عَلَی الْکُفّار باش * خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش * هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند * زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند * زانکه این گرگان عدوی یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین * تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد * آدمي را آن سیه دل مات کرد

بر سر شطرنج چست ست این غراب * تو مبین بازی بچشم نیمخواب

زانکه فرزین بندها داند بسی * کو بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس از سالها * چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست از بی ثبات * در گلویت مانع از آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی * رهزنی را برده باشد رهزنی

التماس کردن رفیق راه عیسی علیه السلام را به زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق * استخوانها دید در گور عمیق

گفت ای همراه نام آن سنی * که بدان تو مرده زنده میکني

مر مرا آموز تا احسان کنم * استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست * لائق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر * وز فرشته در روش چالاکتر

عمرها بایست تا دم پاک شد * تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست * دست را دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرار خوان * هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست * میل این ابله درین گفتار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را * چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کردست او * مرده بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبار هم ادبار جوست * خار روئیدن جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان * هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود * ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر مارست آن شقی * بر خلاف کیمیای متقی

هین مکن بر قول و فعلش اعتمید * کو ندارد میوه مانند بید

زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق * جز که استیزه نمیداند طریق

می نگیرد پند را از ابلهی * بخل می پندارد او از گمرهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان * از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد * صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان بر جست یک شیر سیاه * پنجه بر زد کرد نقشش را تباه

کله اش برکند و مغزش ریخت زود * همچو جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی زاشکستنش * خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی * گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد * گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان * صید خود نا خورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه * نا موجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور * دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان * سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما و ان بوده شست * آن چنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار * بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان * خود چه کارستي مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف * همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر * او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آن چنان پیغمبري * میر آبي زندگاني پروري
چون نمیرد پیش او از امر کن * ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه * کو عدوی جان تست از دیر گاه
خاک بر سر استخواني را که آن * مانع این سگ بود از صید جان
سگ نئي بر استخوان چون عاشقی * دیو چه وار از چه بر خون عاشقی

مثال در بیان معني نُؤمِنُ بِالْقَدَرِ خَيْرِهِ وَ شَرِّهِ

آن بدي را دان کمال اوست هم * من مثالی گویمت اي محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها * نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت * نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش زاستادی اوست * زشتي او نیست آن رادي اوست
خوب را در غایت خوبی کشد * حس عالم چاشني از وي چشد
زشت را در غایت زشتي کند * جمله زشتي ها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود * منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص ست * زین سبب خلاق گبر و مخلص ست
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند * بر خداوندیش هر دو ساجد اند

لیک مومن وآنکه طوعا ساجد ست * زانکه جویای رضای و قاصد ست
هست گرچه گبر هم یزدان پرست * لیک قصد او مراد دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند * لیک دعوی امارت میکند
گشته باغی تا که ملک او را بود * عاقبت خود قلعه سلطان را شود
مومن آن قلعه برای پادشاه * میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین * قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها * پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک و الشکر لک یا ذوالمنن * حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آن شد کوهر انچه خواست کرد * خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر بادشاهی پادشاه * کار ساز یفعل الله ما یشا

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست * کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان * یک امیری آمد آنجا نا گهان
آن امیر از بندگان شیخ بود * شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشت خلق و خلق او * خیره شد در شیخ و اندر دلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف * برگزید از فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را * میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضائع میکند * چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه اش * شیخ چون شیرست دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان * نیست مخفی بر وی اسرار نهان
دل نگهدارید ای بیحاصلان * در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر ست * که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطن ست * زانکه دل شان بر سرائر فاطن ست
تو به عکسی پیش کوران بهر جاه * با حضـــور آئی نشینی پایگاه
پیش بینـــایان کنی ترک ادب * نار شهوت را از ان گشتی خطب
چون نداری فطنـــت و نور هدا * بهر کوران روی را میـــزن جلا
پیش بینایان حدث بر روی مال * ناز کم کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زرد در دریا فگنـــد * خواست سوزن را بآواز بلنـــد
صد هـــزاران ماهی اللّهئـــی * ســـوزن زربراب هر ماهئـــی
سر بر آوردند از دریای حـــق * که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت آلهی سوزن خود خواستـم * داده از فضلت نشـــان راستم
ماهی دیگـــر بر آمد در زمـــان * سوزن او را گرفتـــه در دهان
رو بدو کرد و بگفتـــش ای امیر * ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست * باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهـــر از باغ شاخی آورند * باغ و بستان را کجـــا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست * بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بـــر نمیـــداری سو آن باغ گام * بوی افزون جوی کن دفع زکام
تا که آن بو سوی بستـــانت کشد * را نمـــاید مـــر ترا راه رشد
چشم نابینـــات را بینـــا کنـــد * سینه ات را سینـــهٔ سینـــا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبـــی * بهـــر بو اَلْقُـــوْا عَلٰی وَجْهِ ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات * دائما از قُرَّةُ عَیْنِیْ فِی الصَّلٰـــوة
پنج حس با یکدگر پیوسته اند * رسته این هر پنـــج از اصل بلند
قوّت یک قـــوّت باقی شـــود * ما بقی را هر یکی ساقی شـــود
دیدن دیـــده فزاید عشـــق را * عشـــق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشـــود * حسها را ذوق مونس میشـــود

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی * گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذو الجلال * حجة الله ام امان از هر ضلال

گفت نی خامش رها کن گفتگوی * نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت موسی نسبتم از خاکدانش * نام اصلم کمترین بندگانش

بنده زاده آن خداوند وحید * زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل * آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکی هم بخاک * مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان * هست از خاکی و آن را صد نشان

نی مدد از خاک میگیرد تنت * از غذای خاک فربه گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک * اندران گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو * خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسب نامیت هست * مر ترا خود این نسب اولی تراست

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش * که ازو پرورد اول جسم و جانش

بندهٔ باغی و طاغی و ظلوم * زین وطن بگریختی از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس * هم برین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش خلق * که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک * در خداوندی کس دیگر شریک

واحد اندر ملک و او را یار نی * بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی * شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کرده است و نقاش من اوست * غیر گر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن * چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغي ترلي * لانـ شرکت میزنی باغي ترلي
گـر بکشتم من عرانی را بسهو * نی براي نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتي و ناگه اوفتاد * آنکه خود جانش نه بد جاني بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان * صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشتي و خون شان همه در گردنت * تا چه آید بر تو زین خون کردنت
کشتـهٔ ذریتـ یعقـوب را * بر امید قتل من مطلوب را
کوري تو حق مرا خود بر گزید * سرنگون شد آنچه نفست مي پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک * این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواري کني * روز روشن بر دلـم تاري کني
گفت خواري قیامت صعب‌تر * گر نداري پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمي تاني کشید * زخم ماري را تو چون تاني چشید
ظاهرا کار تو ویران مي کنـم * لیک خاري را گلستان مي کنـم

بیـــان آنکه عمارت در ویراني است و جمعیت در پریشاني و درستی در شکستگي و مراد در بیمرادي و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت * ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چه ویران میکني * میشگافي و پریشان مي کني
گفت اي ابله بر و بر من مران * تو عمـــارت از خرابي باز دان
کی شود گلـــزار و گندم زار این * تا نه گردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان وکشت و برگ و بر * تا نه گردد نظـــم او زیر و زبر
تا نه بشگافي به نشتر ریش چغز * کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نه سوزد خلطهـــایت از دوا * کی رود سوزش کجا یابد شفا

پاره پاره کرده درزي جامه را * کس زند آن درزي علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را * بر دریدي چه کنم بدریده را
هر بناي کهنه کابادان کنند * نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار وحداد و قصاب * هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن * زان تلف کردند معموري تن
تا نه کوبی گندم اندر آسیا * کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کرد آن نان و نمک * که ز شستت وارهانم اي سمک
گر پذیري پند موسی وارهي * از چنین زشت بد تا منتهي
بس که خود را کرده بنده هوا * کرمکي را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام * تا باصلاح آورم من دمبدم
تا دم آن از دم این بشکند * مار من آن اژدها را برکند
گر رضا دادي رهیدي از دو مار * ورنه از جانت بر آرد آن دمار

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت الحق سخت استا جادوئي * که در افگندي بمکر اینجادوئي
خلق یک دل را تو کردي دوگروه * جادوئي رخنه کند در سنگ کوه

نفي کردن موسی علیه السلام جادوئي را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا * جادوئي که دید با نام خدا
غفلت کفرست مایه جادوئی * مشعله دین است جان موسوي
من بجادویان چه مانم اي وقیح * کز دمم پر رشک میگردد مسیح

من بجادوریان چه مانم ای جنب * که ز جانم نور می گیرد کتب

من بجادوریان چه مانم ای خبیث * کز خدا نازل شود بر من حدیث

چون تو با پر بر هوا بر میپری * لاجرم بر من گمانی میبری

هر کرا افعال دام و دد بود * بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی پس ای مهین * کل آن را همچو خود بینی یقین

گر تو بر گردی و بر گردد سرت * خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان * ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگ دل از ملحمه * تنگ بینی جمله دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان * این جهان بنمایدت چون بوستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق * او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری * او ندیده جز مگر بیع و شری

ای بسا کس رفته ترکستان و چین * او ندیده هیچ الا مکر و کین

طالب هر چیز ای یار رشید * جز همان چیزی که میجوید نه دید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو * جملهٔ اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان * بگذرد از این سر آن تا آن سر آن

از همه عیش و خوشیها و مزه * او نه بیند غیر قشر خربزه

که بود افتاده در ره یا حشیش * لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید * بستهٔ اسباب و جانش لا یزید

وان فضای خرق و اسباب علل * هست ارض الله ای صدر اجل

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار * پس ز من بستان عوض آنرا چهار

گفت ای موسی کدامست آن یکی * شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگوئي آشکار * که خدائي نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا * مردم و دیو و پري و مرغ را
خالق دریا وکوه و دشت و تیه * ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هرکس هر مکان * رازق هر جانور اندر جهان
هم نگه دارندهٔ ارض و سما * هم پدید آرندهٔ گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان * حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر بادشاهی پادشاه * حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت اي موسی کدامست آن چهار * که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن * سست گردد چار میخ کفر من
بر که زان خوش وعدهاي مغتنم * بر کشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوي انگبین * شهد گردد در تنم آن زهرکین
یا ز عکس جوي آن پاکیزه شیر * پرورش یابد دمي عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهاي خمر * مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب * تازگي یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزهٔ پیدا شود * خار زارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت چار جو * جان شود از یاري حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام * آتش و در قهر حق آغشته ام
که ز عکس مار دوزخ همچو مار * گشته ام بر اهل جنت زهر بار
که ز عکس جوشش آب حمیم * آب ظلم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر * یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون * واي آن کو یابمش ناکه زبون
موسیا باشد که بگشالیم در * در فضیلتهات گردم با خبر
موسیا باشد که یابم مامنی * وا رهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدامست آن چهار * که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را جهت پای مزد وی

گفت موسی کاولین آن چهار * صحتی باشد تنت را پایدار
آن علتهائی که در طب گفته اند * دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز * که اجل دارد زعمرت احتراز
وین نه باشد بعد عمری مستوی * که بنا کام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر * نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج * بلکه بینی در خرابه خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشهٔ * می زنی بر خانه بی اندیشهٔ
که حجاب گنج بینی خانه را * مانع صد خرمن این یک دانه را
بر کنی این خانهٔ تی بیدریغ * تا مهت آید برون از زیر میغ

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

گنج زیر خانه است و چاره نیست * پس ز هدم خانه منديش و مايست
که هزاران خانه از یک نقد گنج * میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود * گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح * مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نه کرد آنکار مزدش هست لا * لیس للانسان الا ما سعی
دست خائی بعد از آن تو کای دریغ * اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نه کردم آنچه گفتند از بهی * گنج رفت و خانه و دستم تهی
حائل گنج و حجاب این خانه بود * مانع صد خرمن این یک دانه بود
خانه را اجرت گرفتی و کری * نیست ملک تو به بیع و یا شری
این کری را مدتی داد و اجل * تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنـــي اندر دکان * زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرائي زود باش * تیشه بستان و تگش را میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهي * از دکان و پـاره دوزی وا رهي
پاره دوزي چیست خورد آب و نان * میـــزني این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت * پاره بر وی میزني زین خوردنت
اي ز نســل بادشــاه کامگار * با خود آ زین پاره دوزي ننگ دار
پاره بر کن ازین قعــر دکان * تا بر آرد سر به پیـش تو دو کان
پیش از ان کاین مهلت خانه کري * آخر آید بر نخــورده زر بري
پس ترا بیرون کند صاحب دکان * زین دکانرا بر کنــد از روي کان
تو ز حسرت دست بر سر میزني * گاه ریش خام خود بر مي کنـي
کای دریغا آن من بود این دکان * کور بودم بو نخوردم زین مکان
اي دریغــا گنج را بگذاشتــم * آب حیوان را بخاک انباشتــم
اي دریغـا بود ما را برد باد * تا ابد یا حســرتا شد للعبـاد
اي دریغـا اي دریغـا اي دریغ * ماه من پنهـان بماند زیر میغ

غره شدن آدمي بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب نا کردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار * بودم اندر عشق خانه بیقــرار
ماندم اندر خانه حیــران و نزار * لابد از معني شدم من عور و زار
عشـــق خانه در دل من کار کرد * لا جرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنـج نهاني بی خبر * ورنه دستنبوی من بودي تبــر
آه گــر داده تبـــره را دادمي * این زمان غم را تبــرا دادمي
چشـــم را بر نقش مي انداختم * همچو طفلان عشقهـا مي باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیـــار * که تو طفلي خانه پر نقش و نگار

در الهي نامه بس اندرز کرد * که بر آر از دودمان خویـــش گرد

شرح کردن موسی وعده سوم را بفرعون

بس کن ای موسی بگو وعده سوم * که دل من زاضطـــرابش کشت گم

گفت موسی آن سوم ملـــک دو تو * در جهـــاني خالص از خصـــم و عدو

پیشتـــر زان ملـــک کاکنون داشتي * کان بد اندر جنـــگ و این در آشتـي

آنکه در جنگت چنیـــن ملکی دهد * بنگر اندر صلـــح چون خوانت نهد

آن کرم کاندر جفـــا اینهـــات داد * در وفا بنگـــر چه باشد افتقـــاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود * باز گو صبـــرم شد و حرصـــم فزود

گفت چهـــارم آنکه تو ماني جوان * موی همچـــو قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است * لیک تو پستی سخن کردیم پست

افتخـــار از رنـــگ و بـو و از مـکان * هست شادي و فـریـب کـودکان

بیان این که کلموا الناس علي قدر عقولهم

چونکه با کـــودک سروکارم فتـــاد * هم زبان کـــودکان باید کشـــاد

که برو کتـــاب تا مرغـت خرم * یا مویز و جوز و فستـــق آورم

جز شبـــاب تن نمیداني بگیـــر * این جواني را بگیـــر ای خرشعیر

هیـــچ آژنگـي نیفتد بر رخت * تازه ماند این شبـــاب فرخت

نی نشـــان پیـــریت آرد برو * ني قد چون سرو تو گردد دو تو

نی شـــود روز جواني از تو کم * نی بدندانهـــا خللهـــا یا الم

نی شود موهت سفید و پشت خم * لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم

آنچنـــان بگشایدت فر شبـــاب * که کشود آن مژده بر عکاشه باب

في المناجات

اي خدای پاک بی انباز یار * دستگیر و جرم ما را در گزار
یاد ده ما را سخنهای رفیق * که ترا رحم آورد آن اي رفیق
هم دعا از تو اجابت هم زتو * ایمني از تو مهابت هم زتو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن * مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داري که تبدیلش کني * گرچه جوی خون بود نیلش کني
اینچنین مینا گریها کار تست * اینچنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را وخاک را برهم زدي * زآب وگل نقش تن آدم زدي
نسبتش دادي بجفت وخال وعم * با هزار اندیشهٔ شادي و غم
باز بعضی را رهائي دادهٔ * زین غم و شادی جدائي دادهٔ
بردهٔ از خویش وپیوند وسرشت * کردهٔ در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس ست او رد میکند * وآنچه نا پیدا ست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان * یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتي * عشق بر صورت نه بر روی ستي
آنچه معشوقست صورت نیست آن * خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشتهٔ * چون برون شد جان چرایش هشتهٔ
صورتش برجاست این سیری زچیست * عاشقا را بین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس ست اگر معشوقه است * عاشقستي هرکه او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند * کی وفا صورت دگر گون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت * تابش عاریتي دیوار یافت
برکلوخي دل چه بندي ای سلیم * را طلب اصلي که تابد او مقیم
ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش * خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو * عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زر اندردست خوبي در بشر * زرنه چون شد شاهد تو پيره خر

چون فرشته بود همچو ديو شد * كان ملاحت اندرو عاريه بد

اندک اندک ميستاند زان جمال * اندک اندک خشک ميگردد نهال

رو نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ بخوان * دل طلب کی دل منه بر استخوان

كان جمال دل جمال باقي است * دو لبش از آب حيوان ساقي است

خود هم او آب و هم او ساقي و مست * هر سه يک شد چون طلسم تو شکست

آن يکی را تو نداني از قياس * بندگي کن ژاژ کم خا ناشناس

معني تو صورتست و عاريت * بر مناسب شادي و بر قافيت

معني آن باشد که بستاند ترا * بی نياز از نقش گرداند ترا

معني آن نبود که کور و کر کند * مر ترا بر نقش عاشق تر کند

کور را قسمت خيال غم فزاست * بهرهٔ چشم اين خيالات فناست

حرف قرآن را ضريران معدنند * خر نه بينند و به پالان برزنند

چون تو بينائی پي خر رو که جست * چند پالان دوزي ای پالان پرست

خر چو هست آيد يقين پالان ترا * کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان مال و مکسب است * جان تو سر مايهٔ صد قالب است

خر برهنه بر نشين ای بو الفضول * خر برهنه نی که راکب شد رسول

اَلنَّبِيْ قَدْ رَكِبَ مُعْرَوْرِيًا * وَالنَّبِيْ قَدْ قِيْلَ سَافَرْ مَاشِيًا

بلکه آن شد بس پياده رفته است * بار اين و آن بسی پذرفته است

شد خر نفس تو بر ميخش به بند * چند بگريزد ز کار و بار و چند

بار صبر و شکر او را بردنيست * خواه در صد سال خواهي سي و بيست

هيچ وازر وزر غيری بر نداشت * هيچکس ندرود تا چيزی نکاشت

طمع خام ست آن مخور خام ای پسر * خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی يافت گنجی ناگهان * من هم آنخواهم چرا جويم دکان

کار بخت است آن و آنهم نادر است * کسب بايد کرد تا تن قادر است

کسب کردن گنج را مانع کي ست * پا مکش از کار آن خود در پی ست

تا نگردي تو گرفتار اگر * که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با رفاق * منع کرد و گفت هست این از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد * وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

ای بسا کس مرده در برگ و مگر * از جمال عافیت نا خورده بر

ور نمي يابي تو نقصان اگر * این سخن بشنو که دریابي مگر

یک غریبی خانه میجست از شتاب * دوستي بردش سوي خانه خراب

گفت او این را اگر سقفي بدي * پهلوی من مر ترا مسکن شدي

هم عیال تو بیاسودي اگر * درمیانه داشتي حجره دگر

ور رسیدی میهمان روزی ترا * هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکي معمور بودی این سرا * خانهٔ تو بودی این معمور ما

گفت آری پهلوی یاران خوش است * لیک ایجان در اگر نتوان نشست

انتخاب از دیوان میرزا کوچک وصال شیرازی

قصاید

در توحید و تمجید باری تعالی

بینی چه رقمهای شگرفست و دلارا * بر صفحهٔ هستی ز خداوند تعالی

دارای دو گیتی ملک العرش خدائی * کو را نه نیاز است و نه انباز و نه همتا

هر نوع کند نقش و خود از نقش منزه * هر جنس کند جفت و خود از جفت مبرا

باغ از اثر تربیتش روضهٔ مینو * راغ از مطر مکرمتش قبهٔ مینا

هم کارگهی همچو زمین ساخته معمور * هم بارگهی همچو فلک داشته برپا

این منبر نه پایه و در وی همه اشکال * زان خانهٔ شش گوشه و در وی همه آلا

هم مشعلها کرده ز اجرام فروزان * هم قافلها کرده ز ارحام هویدا

هر قافله سرمایهٔ این دکهٔ ویران * هر مشعله سرمایهٔ این گنبد پویا

خلقش چو به بینی ز سه فرعست و چهار اصل * امرش چه پرسی ز دو حرفست یک ایما

یک مرکز و تا چشم رود دایره گردان * یک مایه و تا وهم پرد سلسله پیدا

دو دایره‌اش را شرف از زهره و خورشید * یک سلسله اش را نسب از آدم و حوا

یک بختی او چرخ بران این همه هودج * یک جلوهٔ او مهر و بران این همه حربا

در تعریف صبح و ستایش شاهزاده فتحعلی شاه

صبح که رهبان این کبود کلیسا * بر سر گیتی کشید چادر ترسا

چرخ یهودی منش ز صبح و افق کرد * عیسی خورشید را صلیب مهیا

بحری از قیر بود و ماهیش از سیم * ژرف محیطی همه جهانش پهنا

طرفه نهنگی دهان رسید بیکدم * زان همه ماهی یکی نهشت بدریا

تا داده صدف داده همي پرورش در * تو پروري ايمـــاء بمرجان در شهوار

يک دايره بر صفحه از سيم کشيده * هم نقطه ز شنگرفش و هم دايره زنگار

آن نقطه دهان تو و آن دايره خطت * بيرون نرود يک دل از ان حلقهٔ پرکار

هيچ افتدت ايمه که بما متفق آئي * تا جمله اقاليـــم بگيـــريم به يکبار

تو از لب جانبخش، من از منطق شيرين * تو از نگه مست و من از خاطر هشيار

هرچند جهان شعر من و حسن تو بگرفت * فرمانده آفاق بود ملـــک نگهـــدار

فرمانده فرمان و شه مملکت جسم * کز معدلتش ديو ستم گشت پريوار

گر در همه آفاق به بينند نه بينند * شاهي چو تو خوشخوي ونکوگوي ونکوکار

دانند که در پارس تولي رحمت يزدان * دانند که بر خلق تولي سايهٔ دادار

همچون تو ولي نعمتي اندر همه گيتي * من کافرم ار هست برفتار و بکردار

شه را نفـــس پاک تو آورد بشيراز * درخدمت شه صف زده شهزادهٔ بسيار

تا خلق بدانند که غير از تو شهي نيست * بر تاج کي و افســـر جمشيـــد سزاوار

قدرت همه دانند چرا پارس نداند * اي پارسيـــانت بفدا روزي صدبار

چشم همه از بعد خدا سوي خداوند * گوش همه بر حکم ملک از پس دادار

ازدولت وعدل تو نه برخاست نه بنشست * از جان کسي ناله و در پاي کسي خار

تا زاده ز مادر همه را لطف تو يارو * تا بسته لب از شير شکسته ز تو ناهار

تو جاني و بيجان چو بود زيستن تن * بيجان تن اگر زيست کند هست بمردار

تا باد ترا عون جهاندار بود پشت * تا هست ترا لطف خداوند بود يار

در مدح يکي از وزراي مملکت پارس

مرا عمريست جان در چار بند تن در چارستي

غلط گفتم که صد بند است کاش اين بند چارستي

ز باغ لا مکان مرغيست در دام تن افتـــاده

چه بودي بخت بودي يار و از اين بند وارستي

چه کارم با چنین گلشن که صد ره گلخن از وی به

هزاران بوستان منظور و آن گلشن نگارستی

اگر صد سال دیگر بیش در این خاکدان مانم

همان اندر سرم سودای آن یار و دیارستی

هم آوازان همه شادان و خرم خوشدل و خندان

مرا در سینه غم در دیده خون در پای خارستی

بامید وفا در دامش افتادم ندانستم

که با جور و جفا گردون گردانرا مدارستی

نخواهم این چنین افسرده در زندان غم بودن

خریدار هنر چون صاحب کیوان وقارستی

فلک قدری که تا مه شد شبیه نعل خنگ او

عروس چرخرا از بهر زینت گوشوارستی

سخا کاری که باشد کاتب دیوان جود او

چو زلف دلبران کلک عطارد بیقرارستی

قضا حکمی که ناهید فلک از احتساب او

بسان رشتهٔ عمر عدو بگسسته تارستی

نشان عزم او باشد فلک را گر شتابستی

گواه حلم او باشد زمین را گر قرارستی

نخواهد یافت هرگز ره بدرگاه رفیع او

خور ار چه بر سبکرو ابلق گردون سوارستی

کمیت فکر عاجز شد وصال از مدح دم درکش

دعا خوان زانکه حسن هر سخن از اختصارستی

همیشه در بر پیر خرد تا از ره دانش

مدار چرخ گردون باعث لیل و نهارستی

چو او بجلـوه شود من بنالهٔ از غم رویش

نه گل بجلـوه نه بلبل بنالهٔ سحـر آید

زرخ چو پرده کشالی بآفتـاب چه حاجت

چو آفتـاب بر آید چه پرتو از قمـر آید

همین نه شعر من از وصف لعل او شده شیرین

که خامه ام چو بخالي بطعـم نیشکـر آید

تو خود بچشـم نیـاری وصال را وگر آری

نه ممکن است که مسکین ز ضعف در نظر آید

ایضاً

مگر چون من هوای آن بت نا مهربان دارد

که امشب نی زهر بندی بآهنگی فغان دارد

ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلـوهٔ برقی

خوشا مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد

ننالـم زانکه ترسم ره برد گلچین بگلزارت

وگر نه از گلی هر بلبلی صد داستان دارد

بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل

در آتش من که یک گل دارم و صد باغبان دارد

همین فرق است با رخسارهٔ ساقي گلستانرا

که آن پیوسته شادابست و این از پی خزان دارد

نوای ني بگوش آنکه دارد نو سفـر باری

خوش است اما نه آهنگ داری کاروان دارد

وصال امشب دگر شکر فشاني میکند گوئي

ز وصف آن لب شیرین حدیثی بر دهان دارد

ایضاً

زد خیمه بباغ ابر آزار * فصل طربست و کشت گلزار

مشاطهٔ باد نو بهاري * پیرایهٔ باغ بست و اشجار

بلبل که خموش بود چندی * در باغ بصد زبان بگفتار

مستان همه ارغوان بعارض * مرغان همه ارغنون بمنقار

هر گوشه غزل سرا غزالي * طاؤس خرام و کبک رفتار

بوی گل و باد صبحگاهي * بر مرده روان دهد دگر بار

برخیز و نشاط کن که غبن است * ما خفته و عندلیب بیدار

این توبه شکن بهار نگذاشت * در شهر نه پارسا نه هشیار

پیش از همه زاهدان بگلگشت * پیش از همه صوفیان بخمار

دي زاهد شهر خم شکن بود * وامروز بپای خم قدح خوار

ای دوست زمانه سست مهراست * تو عهد شکن مباش زنهار

بی مهري روزگار چندان * غم نیست چو مهربان بود یار

بکچند بدشمنان شمی دوست * چندي دل دوستان بدست آر

اي یار حدیث عاشقی را * افسانه مکن بکوي و بازار

یا اهل دلي بجو که باشد * این گوهر نغز را خریدار

یا همچو وصال قصهٔ عشق * بنویس و بیادگار بگذار

ایضاً

خون ریزد و سر پنجه نماید که خضاب است

عاشق کشد و شاد نشیند که صواب است

برخصم رخ از مهر کشاید که قریب است

بر ما چو رسد باز بپوشد که حجاب است

شادي كند از قتل مسلمان كه جهاد است

ساغر كشد از خون عزيزان كه شراب است

زلفش همه را تاب ز دل برده و در تاب

چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب است

آبيست بلعل وي و خونيست بچشم

كاميخته با خون بود آغشته بآب است

هجرش بدرنگ است مگر فكر حكيم است

وصلش بشتاب است مگر عهد شباب است

چون باغ نعيمست و به مشتاق جهيم است

چون چشمه عذابست و بلب تشنه عذابست

هر جا كه بود عجزي و هر جا كه غروري

مارا بسوال اندر و او را بجوابست

چشم وي و ملك عدو و حال وصال است

جائي كه بعهد شه جمجاه خرابست

ايضاً

ما مي كشيم و چشم تو مست اين چه حالتست

اين خود بر اتحاد تو با ما دلالتست

زاهد ز راه شرع كند منع با ز دوست

شرعي كه ره بدوست ندارد ضلالتست

جان بهر دوست از همه عالم گزيده ايم

وان تحفه نيست مايهٔ چندين خجالتست

در كوي دوست خاك نشيني نه حد ماست

كاين منصب شهيست كه بس با جلالتست

از شیخ شهر گفته برندی طلب مکن
کاین مسئلت بغمزهٔ ساقی حوالتست

زیبد رسول و نامه ز شاهان محتشم
وانرا که صبر نیست چه جای ملالتست

درس مقالتش همه خواند از دهان خوش
بینی وصال را که چه شیرین مقالتست

خواندم حدیث وامق و احوال کوهکن
فصلی چنین نداشت که دراین رسالتست

ایضاً

شهی کز ننگ ناید بر زبانش نام درویشان
بگو بنگر فروغ جام جم از جام درویشان

ز آغاز این همه انکار درویشان نمیکردی
اگر زاهد خبر میداشتی زانجام درویشان

بهرچه از دلبر آید از جفا و کین رضا دادند
محبت بین که هر نا کامی آمد کام درویشان

درجام مهر و مه زینسان فلک را کرده بی آرام
بیاور جام پی در پی به بین آرام درویشان

وصال ایام من از یمن درویشان بشد خرم
که خرم باد یارب روز و شب ایام درویشان

ایضاً

• رخ تو زیور مجلس قد تو زینت بستان • لب تو غیرت لعل رخط تو خجلت ریحان
غم من آفت جان وشب من آیت حسرت • سر من آلت سودا دل من آتش سوزان

غم تو حاصل عمرم لب تو باعث دردم * غم تو بر سر یاری لب تو دشمن درمان
بتی و علت خجلت لب تو تربت از من * مهی و مایهٔ غیرت رخ تو بر مه کنعان
تپ تن از لب لعلت غم دل از سر زلفت * نه تن از آنچه دایمه نه دل از آنرهد ایجان
رخ تو آفت جانم غم تو مونس دردم * ز تو در آینه بینی رختر ای مه تابان
قدتو بو الحسن آسا کف تو چون کف رادش * چه قد یوسف مصری چه کف موسی عمران

ایضاً

می گفت جم که تعبیه می کرد جام را * هست آتشی بخم که کند پخته خام را
ما و طواف میکدهٔ گو می حرام باش * حرمت رواست صاحب بیت الحرام را
هر چند پیش طایفهٔ عاشقیست ننگ * خوش آنکه زنده سازدش از ننگ نام را
سالوس و زرق بر در پیر مغان کجا ست * در کوی خاص بار نه بخشند عام را
می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند * شرب مدام را نه که شرب مدام را
آن خال گوشهٔ دهنت را گرفت خط * آخر فروخت خواجه ز تنگی غلام را
از پای تا سر تو همه جای بوسه است * دل جمله حیرتست که بوسد کدام را
از عشق زنده شو نه چو حیوان بخورد و خواب * تا بنگری وصال وصال دوام را

انتخاب از نل دمن فیضي

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم

آن مرکز دور هفت جدول * گرداب نشین موج اول
چابک قدم بساط افلاک * والا گهر محیط لولاک
قدرش بزمانه ماه واکلیل * نورش بفلک چراغ و قندیل
حرف لبش از دو کون مشروح * نقش کف پاش نشرهٔ روح
تسخیر دو کون رایت او * تفسیر دو حرف آیت او
از آیت کبریا موید * سر لشکر انبیا محمد
مصباح سپهر گوهر او * معراج ستاره بر در او
خاکي و بر اوج عرش منزل * امی و کتاب خانه در دل
بایست وجود از کتابش * اجرام و عناصر انتخابش
هم مطلع اول سباعي * هم مصرع آخر رباعي
از طلعت او بنور بینش * افروخته شمع آفرینش
یک نقطه ز لوح اوست عالم * یک نقطه ز صلب اوست آدم
آدم سر و تن در آب و گل داشت * کو حکم بملک جان و دل داشت
زان پیش که پا نهد برین فرش * می برد بگاهوارهٔ عرش
ده عقل چراغ منظر او * نه چرخ طراز منبر او
قصر جبروت آشیانش * بام ملکوت آستانش
یک تن ملک اوست شش طرفرا * یکتا گهر اوست نه صدف را

بنیان عرب ز خانهٔ او * تخت عجم آستانهٔ او

یک گوشهٔ ابرویش بدعوي * بر خاک فگنده طاق کسری

جولانگه لا مکان فضایش * نعلین دو کون زیر پایش

برون و درون به عقل منظور * او داد چراغ عقل را نور

نشکافته خامهٔ سیه را * چون خامه شکاف کرد مه را

چون بود سیاهي از خطش دور * بزدود سواد سایه از نور

از چرخ بلند پایهٔ او * نه چرخ بزیر سایهٔ او

گلفشاني معاني بر اکلیل مدحت خدایگاني ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بسط الله اجلاله

صبحی بفروغ دلکشائی * بگداخته شب بروشنائي

روشن چو جبین صبح خیزان * فیض از در و بام چرخ ریزان

بگرفته از آن فروغ والا * دامان سپهر نور بالا

دریای حضور موج در موج * خورشید ظهور اوج در اوج

افتاده کرانه تا کرانه * صد جوش و خروش در زمانه

از نور سحر بشب زدائي * صد شمع بدست روشنائي

سر رشتهٔ فکر را بصد بند * با رشتهٔ صبح داده پیوند

نالان من و مرغ در چمن زار * از من قلم و ز مرغ منقار

چاک دل مرغ روزن ني * روشن دم صبح چون تف مي

افشاند بنفشه و گل از دور * سر تا سر باغ سایه و نور

سیماب چکانده دشت آفاق * الماس فشانده چشم عشاق

عشرت بدلم بصید تازي * برکف بط مي بشاهبازي

دیدم گل و شاخ در گلستان * نظارهٔ فریب رنگ و دستان

بندم ز گل ستاره و ماه * گلدستهٔ مدحت شهنشاه

شاهنشه بارگاه عالم * اورنگ نشین صلب آدم

هم دولت ازو بعیش نازان * هم دین ز نشاط سرفرازان

آن بسته بدین و دولت آئین * فرخنده جلال دولت و دین

برهان ظفر ابو المظفر * یکتای زمان شاه اکبر

ذاتش ز شرف طلسم اعظم * نامش ز جلال اسم اعظم

بر تر ز خیال عقل والا * ما اکبر شانهٔ تعالی

از رفعت این خجسته القاب * منبر زده پا بفرق محراب

هم سکه از و سپهر مایه * هم خطبه از و بلند پایه

زین سکه که زد بفرخی فال * در زر بگرفت نامش اقبال

مجموعهٔ کل خط جبینش * نه دائره حلقهٔ نگینش

در بار نه آسمان سر او * ناموس دو کون افسر او

بازو بید اللهش ترا زو * کونین چو هیکلی ببازو

در داد گری دقیقه جولی * بر بست جهان بتار مولی

بر عقل فزوده کوکب بخت * بر عدل نهاده کرسی بخت

انوار عدالتش در ایام * روغن بچراغ و باده در جام

بختش به ابد در یار همدم * عهدش بطرب در طفل توام

مهرش بجهان ز فرط تاثیر * بر تپ زده شربت طباشیر

اسرار عقول و راز اجرام * او خوانده ز عقل چون جم از جام

شاهی که جلال بر جلالش * افزوده جمال بر جمالش

بنهاد قضا بکاخ اجلال * از راستیش ستون اقبال

دانا دل و دردمند پرور * دادار پرست و داد گستر

سبب نظم افسانه افسون و بر درد نل و دمن

رخشنده شبی چو آه شب خیز * پیمانهٔ مه ز نور لب ریز
در راه بري چو دور بيغان * در پرده دری چو مه جبینان
ابروی افق گره کشاده * افلاک صلای نور داده
مه گشته بصد فروغ جاوید * آئینهٔ رو نمائی خورشید
قرابهٔ مه ز نور مهتاب * چون کوزهٔ سیم و چاه سیماب
انداخته ماه نطع سیمی * رفته ز زمین سیه گلیمی
مي بيخت هوا طرب بر آفاق * مي جست صبا چو نبض عشاق
فرخنده دمی خجسته حالی * در طبع زمانه اعتدالی
آسوده روان مرغ و ماهي * چون دهر بعهد بادشاهي
من بر در صبحدم نشسته * مژگان بخط شعاع بسته
دانش بعوم چو در بگرداب * معني بدلم چو مي به مهتاب
گه شکل قلیدسم نمودار * گه خط مجسطی ام بیرکار
آویخته از دلم فلک تاب * آئینهٔ دیده چون سطرلاب
گردون بسر ستاره پیوند * در جلوه چو خامهٔ ز صد بند
عقل آمده و مو بمو نوا ساز * هم مو بستارهٔ هم آواز
آتش ز دمم زبانه میزد * شوق از قلمم ترانه میزد
در دیده وری و نکته سازی * میکرد دلم بماه بازی
دل اوج نورد و من بدنبال * کامد ز فلک سروش اقبال
یعني که نقیب بار گاهی * آورد نوید بادشاهی
گلبانگ نشاط زد که بشتاب * وقتست حضور وقت دریاب
بر خیز که یاد کرد بختت * شه خواند به پایگاه تختت
برخاستم از زمین فلک تاز * برخاسته مهر بمهر پرواز

گردم بهوای مجلس شاه * با چرخ بساط بوس درگاه

تا بنده دری چو چشم بینا * رفعت شکن سپهر مینا

زین در چو گذشته پیش رفتم * وانجا نفسی زخویش رفتم

یک چند نفس ز خود کشیدم * زان در بدر دگر رسیدم

رخشنده دری مقابل تخت * دریوزه گرش بلندی بخت

بگذشتم ازین در ادب نیز * کونین گذاشته بدهلیز

دیدم در جهان به یک جهان در * صد عمر ابد بیک زمان در

بز دوده ز چهرهٔ جهان زنگ * مه برگردون وشه براورنگ

شاهی چو جهان بکامیابی * طبعی چو بساط ماهتابی

بگشاده لب گهر فشان را * در بسته دکان بحر وکانرا

در پای سریر سر نهادم * از سجدهٔ جلای چهره دادم

برمن که زشوق کرد آهنگ * پیراهن ماهتاب شد تنگ

گفت ای چمنت زشبنم ما * جادوگر آتشین دم ما

از دل شرری بدم در افگن * آتش به نی قلم در افگن

در دم بسخن فسون تازه * بر کش رقمی بخون تازه

در هند زعشق سرگذشتی ست * جانرا بنواش باز گشتی ست

زین نکته بدامن زمانه * بر بند طراز جاودانه

نو ساز فسانهٔ کهن را * عشق نل و خوبی دمن را

راز دل نیکوان نکو گوی * مولی شو نکته همچو مو گوی

صد نغمهٔ درد در سخن ریز * در ساغر نو می کهن ریز

هر زخمه که بر زنم برین ساز * ناقوس فلک کنم پر آواز

گیرم زنوای هندوی آهنگ * در پهلوی و دری زنم چنگ

بر فارسیان ازین معانی * آتش ببرم بارمغانی

آغاز داستان دلگرمی راجهٔ نل و شرارهٔ عشق که در دلش زبانه زد

دیباچه نگار حسن آفاق * دستان زن داستان عشاق

مستانه بخامهٔ فسون ساز * زینگونه بخون نگارد این راز

کز کشور هند بود شاهی * چون هندوی چشم کجکلاهی

شاهی و جهان جهان سپاهش * اقطاع اجین تختگاهش

در تاجوران بنام نل بود * چون دیده بمردمی مثل بود

فرزانه شهی فلک شکوهی * دانش منشی خردپژوهی

فرمان دهٔ خیل کامیابان * پیشانی او ز بخت تابان

او سرور خیل و خیل رایان * بر درگه او کلاه سایان

در کینه هژبر بیشهٔ رزم * در مهر حریف شیشهٔ بزم

لطفش به بهار شادمانی * قهرش بسموم مهرگانی

دادش علم جهان پناهی * بیداد گران بدان خراهی

از عقل کشاده عقدهٔ بخت * بر بخت نهاده پایهٔ تخت

او شاه سوار دولت و بخت * زیر قدمش رکاب یا تخت

در پردهٔ حسن و عشق بارش * صد ناز نهفته در نیازش

سیمین صنمی شگفته رخسار * وز لعل و گهر کشیده زنار

در حسن بدلبری یگانه * در عشق به بیدلی فسانه

سیمین بت و بت پرست ماهی * صد بتکده زیر هر نگاهی

که ساخته عشق خفته بیدار * که کرده نگاه مست هشیار

بالا چو سنان آب داده * ابرو چو کمند تاب داده

در عشق فگنده بر زمین رخت * در حسن زده بآسمان تخت

با ابرو و چشم قصد جانرا * شمشیر بپرده هندوانرا

بر تخت ز بخت برده بالین * بر حسن ز عشق بسته آلین

کردند ستاره زیب مهدش * بستند نگار مه به عهدش

از پرورش مه و ستاره * گل کرده بر رخش نظاره

بالید چمن چمن نهالش * بگرفت جهان جهان جمالش

شد صنع ازل چنانچه دانی * اورنگ نگاه کامرانی

گردید بدست برد کامش * نه قرعهٔ آسمان بنامش

اختر به سپهر درش بر درش * شاهی بجوانیش هم آغوش

در انجمنش ز همنشینان * والا خردان و خرده بینان

هر یک بفسانهٔ سخن بیز * آن نکته فشان وین گهر ریز

افروخته آتشین ز بانان * بر کرسی عشق بود خوانان

بکشود گره ز راز نه دیر * انجم نگهان آسمان سیر

پرسید ز سرگذشت شاهان * بر داشته نقش کجکلاهان

با این همه ناز و نازنینی * با این همه پاس شرمگینی

میداشت حدیث عشق درگوش * میشد ز فسون عشق مدهوش

می جست ز عاشقان نشانها * میخواند ز عشق داستانها

افتادن شعلهٔ عشق و ناشکیبی در سینهٔ نل و تاب خوردن او

نقاش نگار خانهٔ عشق * جادو نفس فسانهٔ عشق

زین گونه گل جنون تراوید * سودای بتان برون تراوید

یکتای جهان نل جهان سنج * از عقل و جنون جهان جهان گنج

هر چند چو شیر شرزه میزیست * از زیر فلک بلرزه میزیست

جانرا به کف هراس میداشت * دل را بدر دیده پاس میداشت

از سایهٔ خود رمیده می‌بود * بر سایه فسون دمیده می‌بود
کافتد به قضای آسمانی * ناگه به بلای ناگهانی
انگیخت مشعبد زمانه * نقشی عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بهم بر آمد * تاریک شبی ز در در آمد
نی غم که محیط عمر کاهی * نی شب که جهان جهان سیاهی
آنشب که چو داغ نو سیه بود * عالم چو کلف بچرم مه بود
دل داشت درونهٔ جگر تاب * چشمش چو ستاره بود بیخواب
دریافت بچشم خود غباری * در سینه نهفته خار خاری
آگه نه که گرد دامن کیست * وین غنچه ز خار گلشن کیست
در جیب گلش که این خسک ریخت * بر زخم دلش که این نمک ریخت
با این همه پاس و پاسبانی * بر گنج که نقب زد نهانی
وین صبر و شکیب خستهٔ کیست * وین شیشه بره شکستهٔ کیست
این فتنه بخون من که سر داد * وین داروی بیهوشی که در داد
این پرده دری بپرده از چیست * وین پرده کدام و پرده در کیست
دانم که ز بهر عمر کاهی * از درد غمی کند سیاهی
آن کیست که در درون سینه * بشکست هزار آبگینه
دانم ز سپاه عشق گردیست * پرسخت جگر گداز دردیست
خونین علم کدام شاهست * چاوش کدام بار گاهست
این عشق که برد ره بجانم * پیچیده شرر به پرنیانم
این عشق ز دل چو بست محمل * نی گام شمارد و نه منزل
تن رنج قباکش از میانه * در پنبه بمانده پنبه دانه
ای دیده‌وران که اهل هوشید * در چارهٔ کار من بکوشید
سیارهٔ بخت در زوال است * برجیس بخانهٔ وبال است
ای فتنه چه خاستی به کینم * وی چرخ چه داری از کمینم

جانسوزتر است امشب این آه * پیمود کدام کوکب این راه

ای کوکب بخت سوختم وای * بر آبلهٔ جگر ببخشای

تدبیر وزیر در شناختن سودای عشق نل و افسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن دمن که آشوب زمانه بود

خونین رقمان بنقش تقدیر * کردند بنوک شعله تحریر

کز بس که نل یگانه آشفت * زاشفتن او زمانه آشفت

دستور که راستین عمل بود * دیباچهٔ حل و عقد نل بود

درهم شد و خاک بر جبین زد * مالید و کلاه بر زمین زد

قاروره شناس را طلب کرد * گریان شد و پرسش سبب کرد

بگرفت طبیب دست بیمار * کز دست که دارد این دل آزار

نل گفت که ای طبیب نادان * دست از دل من بدار برهان

آگاه نهٔ تب درون را * نشتر چه زنی رگ جنون را

چشمی بدل مشوش انداز * قاروره ببر در آتش انداز

این شیشهٔ دل که پر ز خونست * داری نظری به بین که چونست

بیچاره طبیب خسته برخاست * حیران بدل شکسته برخاست

زانگونه که حال او نظر کرد * دستور زمانه را خبر کرد

شوریست ز عشق در سر او * تیغیست نهان بگوهر او

معشوقهٔ نازنین طلب کن * عناب لبش بکار تب کن

دستور جهان بخرگه شاه * آمد بدل ز غم پر از آه

خود را بشر هزار فن زد * لرزان لرزان در سخن زد

دانم که بطبع نکته پرداز * آشوب غمیست پرتو انداز

زیباست جهان بدار و گیرت * گردی مرساد بر سریرت

گردی که بتخت پادشاهیست * پیشانی ماه را سیاهیست

شادی جهان بغم بر آمد * بیرون و درون بهم بر آمد

زاندم که خسی بچشم شاهست * در دیدهٔ من جهان سیا هست

زین رو که بموی شاه تابیست * در نبض زمانه اضطرابیست

خاصان حریم بارگاهی * دانند ضمیر پادشاهی

گر زانکه پری ز دست راهت * کزری کلفی گرفت ماهت

خواهم که شهنشه خرد درست * از مغز سخن بر افگند پوست

تل گفت که ای وزیر دانا * بر هر چه نمیتوان توانا

اندر جگرم از آن کماندار * بنشسته خدنگ تا بسوفار

از طرهٔ بتی فگنده دامست * لیکن نشناسمش کدام است

دستور خرد درو نظرسنج * از بهر نثار شد گهر سنج

کای روشنی نظر شناسان * دشوار مگیر کار آسان

این هم گلی از بهار عشق است * رنگی عجب از نگار عشق است

برخیز و بتخت داد بنشین * از غم بدر آ و شاد بنشین

بردار ز چشم تیز بینان * نقشی ز بسان نازنیان

در صید که چنین شکاری * صبری بگزین و انتظاری

میدار سری فرو بگرداب * کافتد بکف تو در نایاب

یکچند بگردش آر قرعه * بر نقش مراد ریز جرعه

روزی طلبید محرمی چند * کز درد بر آورد دمی چند

از جوش درونه باز پرسید * وز غیر نهفته راز پرسید

میداد زبان بهر ندیمی * کین غنچه کشاید از نسیمی

کردند بصد فسانه گولی * در دفع ملال چاره جولی

هر کس بزبان جادوانه * میگفت فسانه در فسانه

هـــر دیده‌وری بدل نشینی * میخواند خطی ز پیش بینی

گشتند بسی فسانه پیـــوند * مژگان بغنودگی نشد بنـــد

دل در گـــره غم ز نظر باز * آنجا چه کنـــد فسانه‌پرداز

هر کس بفسانهٔ نظر داشت * از خواب فسانهٔ دگر داشت

هر کس خبری ازین ز آن گفت * صاحب نظری از آن میان گفت

در خاک دکن که فتنه خیز است * امروز دکان فتنه تیـــز است

جادو صنمی صنـــم فریبی * نگذاشته در جهـــان شکیبی

گلچهـــره سمن بری دمن نام * از موی فگنده بر چمن دام

بتخانهٔ هند چشم مستش * هندی صنمان صنم پرستش

صد برهمنش بخون نشسته * در بتکده بت به بت شکسته

آتش زن سومنات قصرش * زنار گسل بتـــان عصرش

جادو صنمی فریب ناموس * پیچیده صدای او بناقوس

شیرین نمکی فریب صد کام * در پسته نهفته مغـ ز بادام

آن را که بزخم غمزه دل سوخت * ز ابریشم طره زخم دل دوخت

چشمش که چو فتنه مست خفته * صد دشنه در آستیـــن نهفته

زان چهره که شعله‌فام کـــرده * آتشکـــده شعله رام کـــرده

لب تنگ شکر نهاده بر تنگ * رخ رنگ جگر فزرده بر رنگ

در پـــرده بصد هـــزار بازی * در پـــرده دری و پـــرده سازی

جـز آینه کس نسوده دستش * جز سرمه ندیده چشم مستش

از وسگه نکوسعت آن پری دخت * هر کس بهوس خیال او پخت

از جلـــوهٔ او بهفت اقلیـــم * جنبیده هزار تخت و دیهیـــم

از عشوه فروش گـــرم بازار * شاهانش بکشـــوری خریدار

دری ز ثـــرا چو نور تابان * شایستهٔ تـــاج بختیـــاران

زان زهره طلب کند مهی را * تا حجله نشین شود سهی را

دانا که حکایت از دمن کرد * نل را نگران این سخن کرد

برخاست ز نل خروش خونی * با صد نگرانیِ درونی

بشکست هزار شیشه بر هوش * یا رفته هزار پایه در گوش

بیچاره رهِ علاج تب یافت * بیماری خویش را سبب یافت

[تمام شد]

PRINTED BY BHUPENDRALAL BANERJI
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA

Reg. No. 524B — November, 1930—E.

PERSIAN PASS COURSE

FOR THE

B. A. EXAMINATION

PREPARED AND EDITED

BY

AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI

Persian Instructor to the Board of Examiners; Lecturer in Persian, Calcutta University; etc., etc.

PUBLISHED BY THE

UNIVERSITY OF CALCUTTA

1930